

عنوان و نام پدیدآور:	پشت بوم / وحید کیارسی ... [و دیگران]
مشخصات نشر:	تهران: نمایش، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری:	۱۶۸ ص.
فروست:	انتشارات نمایش: ۳۳۹.
شابک:	۹۷۸-۹۶۴-۲۷۴۷-۹۳-۱ ریال؛ ۲۵۰۰۰
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیبیا
یادداشت:	به مناسبت برگزاری هفتمین جشنواره‌ی بین‌المللی تئاتر رضوی ۲۷ مهر تا ۲ آبان‌ماه ۱۳۸۸ تهران - بندرعباس
مندرجات:	ص. [۹] - ۷۶: پشت بوم / وحید کیارسی - ص. [۷۷] - ۱۰۶: روزها در راه / باقر سروش - ص. [۱۰۷] - ۱۳۳: کبوتران چاهی / عدالت فرزانه - ص. [۱۳۳] - ۱۶۸: کبوتران کوچک کاج / شهرام کرمی
عنوان دیگر:	روزها در راه
عنوان دیگر:	کبوتران چاهی
عنوان دیگر:	کبوتران کوچک کاج
موضوع:	نمایشنامه فارسی - قرن ۱۴ - مجموعه‌ها.
شناسه افزوده:	کیارسی، وحید، ۱۳۵۸
شناسه افزوده:	سروش، باقر، ۱۳۵۷.
شناسه افزوده:	فرزانه: عدالت، ۱۳۵۷.
شناسه افزوده:	کرمی، شهرام، ۱۳۵۱.
شناسه افزوده:	جشنواره بین‌المللی تئاتر رضوی (هفتمین: ۱۳۸۸: تهران و بندرعباس)
شناسه افزوده:	ایران، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، مرکز هنرهای نمایشی، انتشارات نمایش
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۸ پ/۴۲۳۴ PIR
رده‌بندی دیویی:	۸۱۴۲/۶۲۰۸
شماره کتابشناسی ملی:	۱۸۷۰۱۸۱

نمایش انتشارات نمایش

پشت بوم، روزها در راه، کبوتران چاهی، کبوتران کوچک کاج (۳۲۹)

نویسندگان: وحید کیارسی، باقر سروش، عدالت فرزانه، شهرام کرمی

ناشر: انتشارات نمایش

صفحه‌آرا: شیما تملی

نمونه‌خوان: شیرین رضاییان

طراح جلد: فرشاد آل‌ممیس

تیراژ: ۲۰۰۰

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۸

لیتوگرافی: نودید

قیمت: ۲۵۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۷۴۷-۹۳-۱

هرگونه بهره‌برداری و استفاده، منوط به دریافت مجوز از نویسندگان است.

پشت بوم
وحید کیارسی

شخصیت‌ها

عزت

جواد

فیروز

رسول

عطا

فلیل

مکیمه

صحنه:

سالن پذیرایی یک مهمانسرای کوچک و قدیمی، سه طبقه با نه اتاق. سمت چپ، در ورودی به مهمانسرا قرار دارد که پرده‌ی قرمز رنگ تیره‌ای بالای آن به چشم می‌خورد. کنار آن در کوچک دیگری است که به دستشویی راه دارد. سمت راست پیشخوان پذیرش دیده می‌شود که پشت آن یک در قرار دارد که به اتاق مهماندار می‌رود. در کنار این پیشخوان دری است که به اتاق‌های بالا راه دارد.

در سالن پذیرش چند مبل و یک تلویزیون قدیمی قرار دارد و عکس‌های مختلفی روی دیوارها به چشم می‌خورد. نور ملایمی سالن را روشن کرده است. جواد جوان سی ساله‌ای که از نظر ذهنی ناتوان به نظر می‌رسد روی مبل نشسته و مشغول تماشای تلویزیون است که دعا پخش می‌کند. عزت مادرش، دستمال به دست، پشت پیشخوان توی فکر فرو رفته و به نقطه‌ای خیره است. جواد صورتش را با دست گرفته و به طرز مسخره‌ای همراه با نوای دعا گریه می‌کند. چند لحظه به همین منوال می‌گذرد تا اینکه عزت از صدای گریه‌ی جواد عصبی می‌شود.

آه... (می‌آید و تلویزیون را خاموش می‌کند) بس کن دیگه جواد...

عزت:

دلم رو خوردی.

- جواد:** (ناگهان ساکت می‌شود و خیلی عادی حرف می‌زند) اِه !!؟ چرا خاموشش کردی؟ دارم باهاشون دعا می‌خونم.
- عزت:** می‌خوای دعا بخونی راس راستکی گریه کن، چرا الکی از خودت صدا در میاری؟ مگه دعا مسخره بازیه؟
- جواد:** خوب چی کار کنم، گریه‌ام نمیاره.
- عزت:** پس این سروصداها رو هم درنیار.
- جواد:** ننه...
- عزت:** هان!
- جواد:** چرا هر کی دعا می‌کنه گریه می‌کنه؟
- عزت:** (مشغول تمیز کردن می‌شود) که خدا دعاشو قبول کنه...
- جواد:** یعنی من که نمی‌تونم راس راستکی گریه کنم، خدا دعامو قبول نمی‌کنه؟ ها؟ می‌خوام دعا کنم که برم بهشت.
- عزت:** نمی‌خواد گریه کنی... همین طوری هم خدا می‌برتت بهشت.
- جواد:** همین طوری بی‌دعا؟ نمی‌شه که...
- عزت:** چرا می‌شه.
- جواد:** کی میگه؟
- عزت:** من میگم.
- جواد:** استغفرالله استغفرالله مگه تو خدایی؟ (می‌خندد) دیدی خودت کفر گفتی؟ اون وقت به من می‌گی هی کفر نگو...
- عزت:** بسه دیگه جواد حوصله ندارم.
- جواد:** ننه اگه من بخندم خدا دعام رو قبول نمی‌کنه؟
- عزت:** نه... چه معنی داره آدم هی الکی بخنده.
- جواد:** خدا دوس داره آدم‌ها گریه کنن؟
- عزت:** خدا دوس داره تو یکی لال مونی بگیری و حرف نزنی...

- جواد:** (سر خورده، ساکت می‌شود و ناگهان داد می‌زند) کفر گفتی... کفر گفتی... خدا می‌برتت جهنم... (فرار می‌کند و می‌خواهد از در مهمان‌سرا بیرون برود که فیروز با یک جعبه شیرینی سر راهش سبز می‌شود)
- عزت:** کجا می‌ری جواد... با توام‌ها...
- جواد:** اه... سلام فیروز خان، خوبی؟ ننه دیدی گفتم فیروز خودش میاد... ایناها... اومد.
- فیروز:** سلام و علیکم.
- عزت:** سلام...
- فیروز:** چطوری جواد... حالت خوبه؟
- جواد:** خوبم آقا فیروز... چک و سفته‌های بابام رو آوردی؟
- فیروز:** (می‌خندد) نه... خیلی سنگین بود، دستم پر بود نتونستم بیارم.
- عزت:** جواد، یادم رفت بهت بگم، باید بری پیش حاج قاسم ملحفه‌ها رو بگیری...
- جواد:** اونا که شنبه آماده می‌شه... حاج قاسم خودش گفت باید برم بیارم.
- عزت:** زنگ زد گفت آماده است، جواد بیاد بگیره.
- جواد:** ننه این حاج قاسم حواسش سر جاش نیست، اشتباه کرده، می‌دونم دیگه... فیروز خان بفرما بشین
- عزت:** جواد...
- جواد:** ها؟...
- عزت:** گفتم برو ملحفه‌ها رو بگیر...
- جواد:** باشه... یه وقت هم دیدی حواسش بوده... نه؟ فیروز یادت نره چک و سفته‌ها رو بیاری‌ها... دیر می‌شه اون وقت برات بد می‌شه... باشه.

- فیروز: باشه.
- (از در بیرون می‌رود)
- فیروز: حالت چطوره عزت خانم؟ مبارکه...
- عزت: خواهش می‌کنم...
- فیروز: فکر نمی‌کردم بتونی تنهایی اینجا رو دوباره راه بندازی.
- عزت: تنها نبودم... جواد کمک کرد.
- فیروز: آره... جواد...
- عزت: بفرمایین بشینین... می‌رم براتون چایی بیارم...
- فیروز: زحمت نکشید...
- عزت: زحمتی نیست...
- (به پستو می‌رود. فیروز دور اتاق می‌چرخد و به دیوارها دست می‌کشد.)
- عزت با سینی چای وارد می‌شود... چای را جلوی فیروز می‌گذارد...
- عزت: بفرمایین...
- فیروز: ممنون... بشینید.
- عزت: ببخشید من کار دارم... اگه چیزی باید بگیرم می‌شنوم...
- فیروز: اومدم اتاق بگیرم...
- عزت: چی داری میگی آقا فیروز.
- فیروز: مگه اینجا مسافرخونه نیست؟
- عزت: شما خودت خونه و زندگی داری... خانواده داری... به اتاق‌های اینجا احتیاجی نداری.
- فیروز: یعنی بهم جا نمی‌دین؟
- عزت: برین سر اصل مطلب آقا فیروز...
- فیروز: اومدم احوالپرسی... کار بدی کردم؟
- عزت: همه‌ی کارام مونده... حرفتونو بزنین...

- فیروز:** با این اخلاق هیچ مسافری رغبت می‌کند اینجا اتاق بگیره؟
- عزت:** خوبه که خودت هم میگی مسافر.
- فیروز:** آره، یادم نبود که ما جز مغضوبین علیهم هستیم.
- عزت:** ببین آقا فیروز، من حوصله‌ی جر و بحث با شما رو ندارم، اگه مجبور نبودم جواب سلامتتون رو هم نمی‌دادم، حالام اگه حرفی دارین زودتر بزنین و تشریف ببرین، من کار دارم.
- فیروز:** چیه؟ چرا اینقدر عصبانی هستی؟ مزاحم کسب شدم؟
- عزت:** حرفتونو بزنین.
- فیروز:** حرف باشه واسه بعد... شیرینی گرفتم به مناسبت راه افتادن دوباره‌ی مسافرخانه‌ی مهر، بفرمایین دهننتون رو شیرین کنین.
- عزت:** (دستش را پس می‌زند) کام ما اینقدر تلخه که با این چیزها شیرین نمی‌شه.
- فیروز:** هر تلخی بالاخره یه روز باید شیرین بشه.
- عزت:** خودتو خسته می‌کنی... بعضی تلخی‌ها تا آخر عمر به کام آدم می‌مونه.
- فیروز:** آخه تا کی می‌خوای از تلخی و بدبختی و بیچارگی حرف بزنی.
- عزت:** این به خودم مربوطه، اومدی همین‌ها رو بگی؟
- فیروز:** بسه عزت خانوم، به خدا این راهش نیست.
- عزت:** اه، پس خدا رو هم می‌شناسی؟
- فیروز:** چیه بهم نمیداد؟ چه گناه کبیره‌ای کردم، کدوم امر شرع رو زیر پا گذاشتم؟ کدوم حقی رو ناحق کردم؟
- عزت:** حق من و بچم رو...
- فیروز:** ده بشکنه دستم اگه بخوام همچین کاری بکنم... اتفاقاً این تویی که با یه دندگی‌ات داری در حق خودت و اون ظلم می‌کنی...

- عزت:** با همین یه دندگی تا اینجا آوردمش... بقیه‌اش رو هم می‌برم.
- فیروز:** چرا بهش نمیگی؟ چرا داری سر می‌دوونیش... گناه داره...
- عزت:** هیس...
- فیروز:** تا کی؟ تا کی هیس...
- عزت:** اگه شده از زیر سنگ هم پول جور می‌کنم و اون چک و سفته‌ها رو ازت می‌گیرم.
- فیروز:** از کجا جور می‌کنی، مگه یه قرون دو زاره؟ چرا می‌خوای کاری کنی که هم خودت رو داغون کنی و هم منو؟
- عزت:** خودتو با من قاطی نکن...
- فیروز:** خیلی خوب، پس حرف آخرت اینه... آره.
- عزت:** حرف اولم هم همین بود، ولی تو شنیدی و خودتو به نشنیدن زدی.
- فیروز:** باشه، فقط یادت باشه که خودت خواستی. فردا که با حکم دادگاه مجبور شدی اینجا رو تخلیه کنی و بری از چشم من نبینی... منو نفرین نکنی که فلان کرد و بهمان کرد.
- عزت:** چقدر هم که تو از خدا می‌ترسی! نترس، اینقدر هم مطمئن نباش که اینجا رو از من می‌گیری، من هم همچین بی‌دست و پا نیستم که تو هرکاری دلت خواست بکنی.
- فیروز:** من نمی‌گیرم، قانون می‌گیره.
- عزت:** گل بگیرن قانونی رو که پشت تو رو بگیره.
- فیروز:** با بد و بیراه چیزی درست نمی‌شه... من حرف‌هامو زدم... ولی یادت باشه نخواستی گوش کنی.

- عزت:** کی به حرف من گوش می‌کنه؟ ها؟ کی درد دل منو می‌دونه؟... همه عادت کردیم فقط حرف بزنینم، نمی‌تونیم به حرف هم گوش کنیم...
- فیروز:** من برای همین اومده بودم اینجا ولی تو...
- عزت:** بسه دیگه بیرون.
- فیروز:** اگه پامو از اینجا بذارم بیرون دیگه بر نمی‌گردم‌ها.
- عزت:** بیرون.
- (رسول از راه پله پایین می‌آید... تازه از خواب بیدار شده)
- رسول:** سلام علیکم...
- (کسی جواب او را نمی‌دهد... فیروز با عصبانیت از در بیرون می‌رود و عزت هم بعد از رفتن او به پستو می‌رود. رسول مبهوت می‌رود و روی مبل می‌نشیند.)
- جواب سلام آدم رو هم نمی‌دن... بعد می‌گن چرا آدم دیر از خواب بیدار می‌شه...
- (عزت با سرعت از پستو بیرون می‌آید، چادر به سر کرده...)
- رسول:** سلام عزت خانوم
- عزت:** سلام آقا رسول... ببخشید... من باید برم بیرون، الان به جواد میگم بیاد...
- (با سرعت بیرون می‌رود)
- رسول:** آها... باشه... عجله‌ای نیست...
- (روی مبل ولو می‌شود... جواد وارد می‌شود)
- جواد:** (متعجب) آه... ، رسول... هنوز خوابی؟ بیدار شو دیگه...
- رسول:** قد خر خان عمر کردی هنوز یاد نگرفتی بزرگتر می‌بینی سلام کنی؟
- جواد:** تو که بزرگتر نیستی، عمو خلیل بزرگتره...
- رسول:** حالا کجا رفته این عمو خلیل؟

- جواد:** با ننه حکیمه رفتن حرم...
- رسول:** چه زود هم پسر خاله شده، عمو خلیل... ننه حکیمه... حتماً مو هم کاکا رسولتم؟
- جواد:** (با تأکید) نه... ..
- رسول:** بی تربیت... کی رفتن؟
- جواد:** یه ساعت پیش... می خواستن منم ببرن، ننم نداشت. همش می ترسه گم بشم... میگم ننه امام رضا که نمی ذاره من گم بشم...
- رسول:** ننهات بی خود نگرانه، تو اینقدر تابلویی که هیچ وقت گم نمی شی؟ حالا به خاطر همین ناراحتی؟
- جواد:** ناراحت نیستم !!!
- رسول:** از قیافهات معلومه... چته؟!
- جواد:** این فیروز قرار بود چک و سفته های بابام رو بیاره نیورد...
- رسول:** فیروز کیه؟
- جواد:** همین که الان اینجا بود... ندیدیش... اومده بود با ننم حرف بزنه... ننه ام الکی به من گفت برم ملحفه ها رو از حاج قاسم بگیرم... منم می دونستم واسه چی میگه. رفتم سر کوچه زنگ زدم به حاج قاسم... بعدش هم اومدم وایسادم دم در حرفشون تموم شه
- رسول:** نه... خوشم اومد... خوب زرنگی... حالا این چک و سفته ها دست فیروز چی کار می کنه؟
- جواد:** شریک بابام بوده...
- رسول:** خوب خود بابات کجاست؟
- جواد:** ننه ام میگه رفته دویی کار کنه پول بفرسته برامون... ولی هنوز هیچی نفرستاده... (می خندد)

- رسول:** که این طور... حالا غصه نخور... بابات میاد و خودش چک و سفته‌ها رو از این یارو می‌گیره...
- جواد:** ناراحت نیستم... بالاخره بابای همه یه روزی میاد دیگه... کجاداری می‌ری؟ وایسا ناشتا بیارم بخوری؟
- رسول:** می‌رم بیرون و برمی‌گردم...
- جواد:** کجا می‌خوای بری؟ گم می‌شی‌ها...
- رسول:** نترس جای دوری نمیرم... سر همین خیابون... چایی رو بذار که اوومدم...
- جواد:** حواست باشه.
- رسول:** نترس آمو... مو بچه‌ی همین محله‌ام (می‌خندد و بیرون می‌رود)
- جواد:** (رفتنش را نگاه می‌کند) گم می‌شه...
- (نور می‌رود. عزت مشغول تمیز کردن و دستمال کشی است که ناگهان جواد در حالی که عطا را به دنبال خود می‌کشد وارد می‌شود. عطا مردی حدود پنجاه ساله است. کیف مسافرتی عطا در دست جواد است.)
- جواد:** بفرمایین... بفرمایین... ننه... ننه... پیداش کردم...
- عزت:** (سراسیمه) چی شده؟
- عطا:** سلام خانم...
- جواد:** بفرما... بفرما بشین...
- عزت:** سلام آقا... بفرمایین.
- جواد:** ننه... اتاق بهش بده... گناه داره... گم شده بود. داشت می‌رفت بره دیگه پیدا نشه... گرفتمش.
- عزت:** به دقیقه اون زبون (خودش را کنترل می‌کند) به دهن بگیر ببینم...
- اتاق می‌خواستین آقا؟
- جواد:** میگم آره... گناه داره مگه نمی‌بینی عرق کرده گم شده... بهش بده دیگه. می‌خواد بره استراحت کنه.

- عزت:** جواد... (رو به عطا می‌کند) ببخشید... این بچه یه خرده...
عطا: مثل اینکه واقعا اینجا مسافر خونه است.
جواد: به خدا اتاقاش قشنگه... از حرم تا اینجا نزدیکه... چقدر بود ننه؟
عزت: جواد... چته؟
عطا: مهم نیست... دورتر باشه بهتره... یه خرده دلگیره...
جواد: تقصیر نمه که همش غصه می‌خوره.
عزت: جواد!!!
عطا: امیدوارم اتاقش اینقدر دلگیر نباشه.
عزت: به حرف این بچه کاری نداشته باشین... اگه خوشتون نیومده
 جاهای بهتری هم هست.
عطا: نه... خوشم اومده.
جواد: ننه بهش بده دیگه... گناه داره.
عزت: (پشت پیش خوان می‌رود، دستپاچه شده) خوش اومدین... چند شب
 می‌مونین؟
عطا: نمی‌دونم... من آدمی‌ام که تکلیفم با هیچی معلوم نیست... فعلاً
 امشب رو می‌مونم.
جواد: (شناسنامه‌اش را روی پیشخوان می‌گذارد)
 خودم پیداش کردم... گناه داره...
عزت: یه دقیقه ساکت باش جواد (شناسنامه را برمی‌دارد و نگاه می‌کند و
 توی دفتر چیزی یادداشت می‌کند) طبقه‌ی دوم یه اتاق هست که
 کوچیکه اما یه جورایی بهترین اتاق اینجاست... ایشالله خوشتون
 میاد.
جواد: خیلی قشنگه... خیلی خوبه.

- عزت:** (کلید را از جا کلیدی برمی دارد و به عطا می دهد) بفرمایید... آگه چیزی خواستین شماره ی ۱۱ رو بگیرین. داخلی اینجاست... جواد چمدون آقا رو ببر بالا.
- عطا:** نه لازم نیست... خودم می برم.
- جواد:** نه به خدا میارم... میارم... گناه داری... گم شدی.
- عطا:** ممنون، حالا دیگه پیدا شدم... خودم می برم... با اجازه...
- (چمدان را برمی دارد و از پله ها بالا می رود. عزت و جواد رفتنش را نگاه می کنند)
- جواد:** (می خندد) من پیداش کردم...
- عزت:** باز رفتی پایبچ مردم شدی؟ نگفتم این کار رو نکن... دیدی اون دفعه اون یارو خوابوند تو گوشت؟
- جواد:** کی؟
- عزت:** همون اصفهانیه که چمدونش رو ورداشتی آوردی اینجا...
- جواد:** خوب گم شده بود... گناه داشت...
- عزت:** بسه... گناه داشت گناه داشت... همه گناه دارن غیر از تو... (رسول از دستشویی بیرون می آید، کیفور است و می خندد)
- رسول:** ولش کن خانم ستوده، گناه داره بچه...
- (عزت با دیدن رسول می ماند و خودش را جمع می کند.)
- جواد:** اه..... بالاخره رسول اومد... چطورری رسول؟
- رسول:** چته بابا، توالت بودم، دویی که نرفتم...
- جواد:** چقدر بهت خوش گذشته؟ عوض شدی...
- رسول:** آره خیلی، جات خالی...
- عزت:** از صبح تا حالا تو دستشویی هستین آقا رسول؟ چیزی شده؟
- رسول:** (می خندد) گلاب به روتون ای شکمم بد جوری قاطی کرده... فکر کنم غذای اینجا بهم نمی سازه.

- جواد:** من گفتم دیگه مردی...
- رسول:** زبوتته گاز بگیری بچه... میگم این لیلی و مجنون ما هنوز نیومدن...
- عزت:** نه نیومدن... چرا شما باهاشون نمیرین... بنده خدا آقا خلیل خیلی ناراحت بود، همش می ترسید گم بشن...
- رسول:** مگه گرفتاری می‌ذاره... بدتون نیادها ولی رو حرف این مشهدی‌ها نمی‌شه حساب کرد... سر آدم بازی در میارن... الان چند روزه یه یارویی قراره کارمه درست کنه، امروز و فردا می‌کنه...
- عزت:** چی بگم والله، خوب و بد همه جا هست .
- رسول:** اینم شناس مویه که لب دریا هم که برم خشک می‌شه و ماهی‌های بیچاره هلاک می‌شن.
- جواد:** خوب ماهی‌ها رو بردار ببر بفروش.
- رسول:** بی مزه...
- عزت:** یه زیارت برین انشاءالله کارتون درست میشه... امام رضا کرمش زیاده، بخصوص شما که از راه دور اومدین و اینجا غریبین.
- جواد:** ننه... می‌خوام ببرمش بالا پشت بوم زیارت کنه کارش درست شه.
- رسول:** نه آمو... مو با تو بالا پشت بوم نیام.
- عزت:** جواد، بس کن دیگه... دوباره پشت بوم پشت بوم نکن... پاشو برو نون بگیر... پاشو... آقا رسول فعلاً با اجازه
- (به پستو می‌رود)
- جواد:** تنرس... نمی‌افتی... اگه هم بیفتی هیچت نمی‌شه... من خودم یه بار افتادم.
- رسول:** افتادی؟ حتماً از بالا پشت بوم؟
- جواد:** آره... حواسم رفت به کبوتر سفیده که یهو افتادم پایین...
- رسول:** نه بابا؟ خو پس چطور الان زنده‌ای؟

- جواد:** خدا بهم رحم کرد.
- رسول:** به خدا رفته برم... جلو آبادانی ایطور لاف زدن خیلی دل می‌خواد...
کم نیاری یه وقت...
- جواد:** کار امام رضاست دیگه... اگه به کبوترهاش دون بدی زود زود کارت درست می‌شه... به خدا میگم‌ها.
- رسول:** بسه ایقدر خالی نبند.
- جواد:** من و مینا هر روز صبح نیت می‌کنیم و براشون دون می‌ریزیم.
- رسول:** مینا دیگه کیه؟ دختر همسایه تونه؟
- جواد:** نه، مسافرمونه... خودم پیداش کردم...
- رسول:** حتماً الان هم اینجان؟
- جواد:** الان نه رفته... صبح میاد با هم به کبوترها دون می‌دیم. برا باباش دعا می‌کنه.
- رسول:** بسه بابا... گه گیجه گرفتیم... حالا ای کبوترها رو از کجا آوردی؟
روز و شب سر و صداشون تو کلمونه نمی‌ذاره بخوابیم.
- جواد:** خوب دارن صدات می‌کنن... خیلی خوبه که...
- رسول:** بنال میگم؟ خریدیشون؟
- جواد:** کبوترهای آقان... خودش داده... حرم که بدون کبوتر نمی‌شه...
می‌شه؟ فردا می‌برمت ببینی شون... براشون دون بریز... خیلی خوشگلن... دستاتو بشوری‌ها...
- رسول:** خو مو نمی‌دونم تو چه اصراری داری همه نه بکشی بالاپشت بوم...
- جواد:** دلت نمی‌خواد حرم آقا رو ببینی... السلام علیک یا علی ابن موسی الرضا... ای قبرونش برم...
- رسول:** نصف زبون بیشتر نداری، اما خوب ما رو سیاه کردی...

(عزت وارد می‌شود...)

پاشو برو دیگه جواد... نون گیرمون نمیدها...

عزت:

عزت خانوم پسرت خیلی زرنگه... یعنی مو که ایقدر ادعام میشه‌ها پیشش لنگ میندازم... از تو خیابون ما رو کشید آورد که بیا مسافرخونه داریم چه مسافرخونه ای، از بالاش حرم معلومه؛ آقای ما هم خو هر چی بهش بگی باور می‌کنه... اگه یه روز نره بازار، بنجل فروش‌ها ورشکست میشن.

رسول:

راس گفتم خُب... معلومه... مگه ندیدی؟

جواد:

بابا آسمون... کجا معلومه؟ با این ساختمان‌های بلندی که دور و ور اینجاس آسمون هم به زور دیده می‌شه... په فکر می‌کنی چرا مو تا الان خواب بودم... بسکه همه جا تاریک بود خیال کردم هنوز صبح نشده.

رسول:

روزی که اینجا رو ساختیم به باباش گفتم یه طبقه بالاتر بساز... گفت نه... همین طوری هم حرم معلومه، راس هم می‌گفت... اون موقع ساختمانای بلند اینقدر زیاد نبود، از پنجره‌های بالایی حرم آقا رو می‌شد دید... اما کم‌کم ساختمان‌ها شروع کرد به بالا رفتن... تو مسابقه‌ی بالا رفتن هم یکی مثل شوهر من که پول نداشت پایین و پایین‌تر رفت و مسافرخونه‌اش شد این... دیگه بیخشید... من روز اول هم به آقا خلیل گفتم به حرف‌های این بچه گوش نکنه...

عزت:

شوخی کردم عزت خانوم، اتفاقاً جای کوچیک و دنجیه... مو خودم عاشق جاهای کوچیک و دنجم.

رسول:

اشکال نداره ننه... بذار بلند باشن... بذار اصلاً هی برن بالا تا سرشون بخوره به هواپیماها... پشت بوم که ندارن که توش کفترهای آقا بیان بشینن دون بخورن... نیومدی که ببینی چه خبره.

جواد:

- عزت:** همون یه دفعه که اومدم دیدم.
- جواد:** اون دفعه که قبول نبود... دنبالم کرده بودی بز نیم... بعدشم که زدی آبخوری کبوترها رو شکستی...
- عزت:** حالا هی بگو... مگه دوباره برات نخریدم؟
- جواد:** دستت درد نکنه... حالا بیا بریم یه بار دیگه ببین... یه مشت دونم واسه کفترها بریز از دلشون درآد اون دفعه اذیتشون کردی... برات دعا می کنن ها...
- عزت:** خیلی خوب اینقدر زبون نریز، میام حالا... پاشو تا دیر نشده نون بگیر بیا، کلی کار دارم.
- رسول:** حالا ایقدر آقا آقا می کنی خودت چند دفعه رفتی زیارت؟
- جواد:** من اصلاً زیارت نمیرم، امام رضا که میاد اینجا باهاش حرف می زنم.
- عزت:** خفه شو جواد، بازم کفر گفتی ذلیل مرده، می خوای خدا همین یه لقمه نون رو هم ازمون بگیره؟ همین کارا رو می کنی که گره می افته تو کارمون دیگه...
- جواد:** غلط کردم خوب.
- عزت:** مگه نمی گم برو... پاشو زود باش (به پستو می رود)
- رسول:** عیب نداره، ناراحت نشو...
- جواد:** به جان ننهام راست می گم... تازه امروز هم اومد گفت به ننه حکیمه پیغام بدم.
- رسول:** نه بابا، خود امام رضا بود؟
- جواد:** آره... خودش بود.

- رسول:** (می‌خندد) تو هم که مثل خودم توی فاز توهمی، تو چی می‌زنی
آسمون؟ ها؟ مثل اینکه جنس تو از مال ما فاشش بیشتره... رو کو
بینیم؟ کجا قایمش کردی؟
(می‌خندد و با جواد شوخی می‌کند)
نکن... نکن رسول... نکن قلقلی ام می‌شه...
- جواد:** (عزت وارد می‌شود)
جواد... بیا برو دیگه...
- عزت:** (بلند می‌شود و پول و زنبیل را از عزت می‌گیرد) چند تا بخرم؟
- جواد:** بیست تا... زود برگرد... باز نمونی تو کوچه خیابون با این و اون
حرف زدن.
- عزت:** نه... زود میام. (بیرون می‌رود)
- رسول:** یعنی به ابالفضل یه لاف‌هایی می‌زنه که مو جلوش کم میارم
- عزت:** نمی‌دونم چی کارش کنم... هر چی بهش میگم از این حرف‌ها
نزن گناه داره گوش نمی‌گیره.
- رسول:** ولش کنین عزت خانوم... بذار هر چی دلش می‌خواد بگه... چی
کارش دارین؟
- عزت:** آخه درست نیست... شما می‌فهمین و چیزی نمی‌گین... بعضی از
مسافرها ناراحت می‌شن از حرف‌هاش.
- رسول:** چرا ناراحت بشن؟ شاید هم راست بگه، آخه بعضی وقت‌ها آدم تو
یه حال و هوایی که میره‌ها... یه جاهایی میره... یه چیزهایی
می‌بینه که هیچکی نمی‌بینه... به قرآن...
- عزت:** بله...
- رسول:** اینام نیومدن... این مدت از کار و زندگی افتادیم...
- عزت:** شما شغلت چیه آقا رسول؟
- رسول:** من... من بی‌زینس می‌کنم...

- عزت:** چی؟
- رسول:** می‌رم اوور، جنس میارم... ای ور، آب می‌کنم... اوور ای‌ور می‌کنم...
- عزت:** آها... شنیدم اونجا جنس‌ها خیلی ارزونه... آره؟
- رسول:** ارزون... اون وقت مو نمی‌دونم ای آبادانیاها چرا میان از اینجا لباس می‌خرن... عمه‌ام پارسال اومده بود نزدیک سیصد هزار تومن لباس خریده بود... گفتم عمه... خو مگه مونه مار زده بود... همین لباس‌ها رو برات با پنجاه تومن می‌آوردم... والله به قرآن... بعد می‌گن چرا فحش می‌دی...
- عزت:** اونجا دوربین هم گیر میاد؟
- رسول:** دوربین؟ تا دلت بخواد... اصلاً اونجا یه بازار داره اسمش بازار دوربینه... یه مدت خودم تو کارش بودم... الان سه تا دوربین دارم...
- عزت:** جواد خیلی دلش دوربین می‌خواد... بهش گفتم برات می‌خرم...
- رسول:** جواد دوربین می‌خواد چی کار کنه؟
- عزت:** چه می‌دونم... می‌گه می‌خوام هر کی رو بردم پشت بوم ازش عکس بگیرم... مثل این عکس‌هایی که تو بازار می‌گیرن... اونجا قیمت دوربین چقدره؟
- عزت:** بابا، عزت خانم یه وقت براش نخری؟ پولته دور می‌ریزی؟ مگه ای می‌تونه چیزی نگهداری کنه، خو می‌زنه زمین می‌شکندش... بچه شدی؟
- عزت:** (ناراحت می‌شود) چرا بشکنه؟ مگه مریضه...
- رسول:** نه... خو می‌گم یعنی... نمی‌دونه چطور باید بگیردش... می‌افته... خو دوربینو باید بلد باشی باش کار کنی نه.

- عزت:** بر اش می خرم... خودمم یادش می دم...
(عزت با ناراحتی به پستو می رود)
- رسول:** می دونم... یعنی میگم یه وقت...
(متوجه می شود که عزت رفته)
- بیا، به مردم حرف درست هم می زنی ناراحت می شن... آسمون مو سی خودت میگم... بعد می گن چرا جوونا سیگاری می شن...
(رسول روی میبل لم می دهد و سیگاری روشن می کند. بعد از چند لحظه خلیل و حکیمه وارد می شوند... چند نایلن در دست دارند.)
- رسول:** وه... رسیدن به خیر... خوش اومدین.
- حکیمه:** سلام رسول... چطوری عزیزم... کی بیدار شدی؟
- خلیل:** بیا... نگاش کن... نشسته سیگار می کشه... تن لش.
- رسول:** چته بابا، نیومده سروصدا رو شروع کردی.
- خلیل:** خو می خوام بدونم تو خجالت نمی کشی؟ نباید با من و ننهات بیای بریم زیارت... زیارت تو کمرت بخوره... نباید بیای یه وقت ما تو این شهر غریب گم نشیم.
- رسول:** خو چرا بیدارم نکردین؟
- خلیل:** تحویل بگیر... میگه چرا بیدارم نکردی.
- حکیمه:** خیلی صدات کردیم اما مثل یه تیکه سنگ چسبیده بودی به تخت.
- رسول:** خو ننه نمی دونی چیه، تختش خیلی راحتی... به خدا رفتیم آبادان باید یه تخت بخرم... مو تا حالا خیال می کردم می خوابم... ای چند شب که رو تخت خوابیدم فهمیدم خواب یعنی چی... مگه آدم دلش میاد بلند بشه؟
- خلیل:** نه عزیزم این حرفها نیست... می گن کسی که خوابه رو می شه بیدار کرد ولی کسی که خودش رو به خواب زده عمراً بیدار بشه.

- رسول:** بیا... چپ می‌ره راس میاد به ما تیکه میاندازه... خو بده مگه دوتایی مثل لیلی مجنون با هم رفتین و برگشتین؟ مو می‌خواستم این وسط مزاحم نباشم.
- خلیل:** بسه ور مفت نزن.
- حکیمه:** ولش کن خلیل بچه مو... ننه رسول بیا ببین چی برات خریدم...
- رسول:** چی خریدی ننه، نکنه تو هم رخت و لباس خریده باشی؟
- حکیمه:** په چی؟ می‌خوای دست خالی برگردم؟ بیا ببین... این پیرهنه برات خریدم... قشنگه؟
- رسول:** بابا، یکی بیاد مونه آتیش بزنه... خو مو خودم جنس ایرانه از او طرف میارم... اوقت تو می‌ری برا مو از مشهد پیرهن می‌خری؟! ای فرق می‌کنه... ای سوغات مشهده... تبرک امام رضاست... بیا بپوش...
- خلیل:** خو ای چه می‌فهمه تبرک و نذر و نیاز چیه؟ تو هم چی رو به کی میگی.
- حکیمه:** اینه هم برا دختر سمیرا خریدم...
- رسول:** نگاه کن... نگاه کن... هر چی جنس بنجل و ته انباری بوده خریده آورده... تو رو قرآن اینه چند خریدی؟
- حکیمه:** تو کارت به قیمتش نباشه... بپوش.
- رسول:** خو آسمون، مو اگه اینه بپوشم‌ها، به هیچکی که نه به خودم خیانت کردم.
- خلیل:** حرف مفت چرا می‌زنی... نمی‌خوای بپوشی نپوش... بدش مو اصلاً.
- رسول:** بیا... تا دعوا راه نندازه ول نمی‌کنه... مو دارم با نم حرف می‌زنم... تو چرا هی می‌پری وسط.

- حکیمه:** خلیل، ولش کن... می پوشه بچه ام... خلیل... راستی بیا این پیرهنه
پوش بین اگه اندازه نیست ببریم عوض کنیم.
- خلیل:** کجا پوشم... حالا می ریم بالا می پوشم...
- حکیمه:** برو یه دقیقه تو دستشویی پوش... بریم بالا دیگه نمیری عوض
کنی...
- خلیل:** لا اله الا الله... بده بینم...
- (پیرهن را از حکیمه می گیرد و به دستشویی می رود)
- رسول:** په ننه نگفتمت از ای جنسا نخری؟
- حکیمه:** (با صدای آهسته) خیلی خوب حالا تو هم... انگار چقدر خریدم...
بگو بینم ای یارو زنگ زد؟ چه کردی؟
- رسول:** نه نامرد هنوز زنگ نزده... نمی دونم چه کار کنم.
- حکیمه:** رسول ننه... یه وقت سرت کلاه نذاره پولته بخوره هیچی هم
دستت نده...
- رسول:** نه آمو... مگه مو بچه ام... تا کارته ازش نگیرم و استعمال نکنم پول
بهش نمی دم...
- حکیمه:** چه می دونم...
- رسول:** نه... درست می شه... تو فقط حواست باشه آقام چیزی نفهمه... اگه
بو بره همه چینه خراب می کنه.
- (خلیل از دستشویی بیرون می آید... لباس را تن کرده)
- خلیل:** بیا... نگفتمت... اندازه است.
- حکیمه:** آره... چقدر هم بهت میاد.
- رسول:** وه شا داماده نگا کنین... کل بزنین... کل...
- خلیل:** بسه... عیب داره... چته؟
- (تلفن رسول زنگ می خورد)

- رسول:** الو... الو... سلام... چه عجب آقا سلیمی بالاخره پیداتون شد...
 الو... الو... صداتون نمیاد... یه لحظه صبر کنید...
 (از در مسافرخانه بیرون می‌رود)
- خلیل:** یه رودی راست تو شکمش نیست... همه‌اش فیلمه... خو مو هم
 موبایل دارم... چطور مال مو آنتن می‌ده؟
- حکیمه:** ایقدر به ای بچه سیخ نزن... چه کارش داری خو؟
خلیل: بچه؟ مو اندازه ای بودم...
- حکیمه:** سه خونواده نه نون می‌دادی می‌دونم... بیا خلیل... بیا این مهر و
 جا نمازخانه جدا کن بینم کسی یادم نرفته؟
- خلیل:** حالا وقت هست، بریم بالا تو اتاق اینجا یکی رد می‌شه می‌بینه،
 زشته...
- حکیمه:** وی... برا عبدالزهره چیزی نگرفتم...
- خلیل:** هول نکن... فعلاً که اینجا هستیم... فردا می‌ریم می‌خری براش...
- حکیمه:** میگم حالت چطوریه؟ خوبی؟
 آ... خوبم... طوریم نیست.
- خلیل:** سرت دیگه درد نمی‌کنه؟
- حکیمه:** الحمدالله نه... بهترم... تو بازار نمی‌دونم چم شد چشم سیاهی
 رفت...
- خلیل:** مال گرمای هوان... چیزی نیست ایشالله.
- حکیمه:** خلیل یه وقت به رسول چیزی نگی؟
- خلیل:** چی بگم؟
- حکیمه:** که مو سرم درد می‌کنه و حالم به هم می‌خوره.

- خلیل:** خو فرض کو که بهش بگم... ای که چیزی نیست... مگه تو چته؟
- هیچیت نیست... یه خرده فشارت بالاس که به برکت آقا امام رضا
ایشاله اینجا هستیم تا شفاته از خودش بگیرم...
- حکیمه:** خو میگم همین هم بهش نگو... بچم خودش ناراحته...
- خلیل:** باشه... تو خودته ناراحت نکن... به خودت فشار نیار... مو چیزی
بهش نمیگم... میگم چشمات هم که درد نمیکنه؟
- حکیمه:** نه.
- خلیل:** اینجاچه نگاه کن بینم... اینجا... سیاهی نمیره؟
- حکیمه:** نه.
- خلیل:** خو خدانه شکر... قربونت یا امام رضا... یا امام غریب... یا ضامن
آهو... دخیلت...
- حکیمه:** خلیل...
- خلیل:** ها... بیا این چیزهانه جمع کن بریم بالا... بیا
(عزت از پستو بیرون می‌آید)
- عزت:** زیارت قبول.
- خلیل:** اه... سلام عزت خانم... حالتون چطوره.
- حکیمه:** خوبی حکیمه خانم.
- عزت:** ممنون، خوش گذشت؟
- حکیمه:** مگه می‌شه آدم بره حرم و بهش خوش نگذره.
- خلیل:** ولی عزت خانوم، شلوغ بود... مثل پنگ خرما آدم به آدم چسبیده
بود... مو نتونستم برسم به ضریح.
- عزت:** آره این موقع سال زائر زیاده...
- خلیل:** ولی ماشاءالله... ماشاءالله چقدر عوض شده مشهد... به خدا باورم
نمی‌شه ای همو شهره.

- عزت:** آخرین بار کی اومدین؟
- حکیمه:** من سه سال پیش اومده بودم، ولی خلیل اول عروسی مون اومده بود...
- خلیل:** بیست و هشت سال پیش.
- عزت:** هووه، اینهمه سال...
- خلیل:** روسیاهم... حکیمه بعد از عروسی مون هفت هشت باری اومده ولی موهر بار خواستم پیام گرفتاری نداشت.
- حکیمه:** خو عزیزم گرفتارها میان پابوسش... یه عمر گرفتار بودی و نفهمیدی؟
- عزت:** ان شاءالله که حاجت بگیرین...
- خلیل:** دستتون درد نکنه، ممنون.
- حکیمه:** خلیل... خلیل... او پیرهنه بده.
- خلیل:** ها؟ !!! آها... بیا... (از کیف دستی پیراهنی بیرون می آورد و به حکیمه می دهد)
- حکیمه:** عزت خانم... جواد کجاست؟
- عزت:** همین جاست... الان میاد... چطور؟
- حکیمه:** ناقابله... این پیرهنه براش خریدم.
- (جواد وارد می شود)
- جواد:** کو؟ کو؟ کجاس؟
- عزت:** جواد!!!
- خلیل:** بیا آقا جواد بگیر... مبارکت باشه
- جواد:** دستتون درد نکنه ننه حکیمه، عمو خلیل... نه من نمی گیرم.
- حکیمه:** یعنی دست مونه رد می کنی؟
- عزت:** دستتون درد نکنه... جواد خیلی پیرهن داره.

- خلیل:** مبارکش باشه... این هم روی همه اش.
- جواد:** آره... خیلی دارم... دستتون درد نکنه... نمی‌گیرم...
- حکیمه:** تبرک امام رضا است.
- خلیل:** بگیر دیگه...
- جواد:** امکان نداره...
- (نور می‌رود. جواد در حالی که پیرهن نویی به تن دارد کنار پیشخوان ایستاده. هاونئی کوچک در دست دارد و مرتب به لباسش دست می‌کشد. عطا نشسته و به جواد نگاه می‌کند.)
- جواد:** قشنگه؟
- عطا:** آره... خیلی...
- جواد:** تبرک امام رضاست... ننه حکیمه خریده...
- عطا:** خوش به حالت...
- جواد:** می‌خوای بگم برای تو هم بخره؟ خیلی مهربونه... بهش بگم حتماً می‌خره...
- عطا:** نه... فکر نمی‌کنم سائز من پیدا بشه.
- جواد:** ناراحت نباش... خودم برات یکی پیدا می‌کنم.
- عطا:** (می‌خندد) دستت درد نکنه... دنبال چیز دیگه‌ای ام... کاش می‌تونستی اونو برام پیدا کنی.
- جواد:** چی؟
- عطا:** ولش کن... چی کار داری می‌کنی؟
- جواد:** دارم هل می‌کوبم.
- عطا:** هل؟
- جواد:** ننه ام می‌خواد حلوا درست کنه برا مرده‌ها... آخه امروز پنجشنبه است...

- عطا: ...
- جواد: همش می ترسم پیره‌نم کثیف شه... آقا عطا، می تونی این هل‌ها رو بکوبی؟
- عطا: باشه... بده...
- جواد: (هاون را به عطا می‌دهد) بلدی؟
- عطا: آره... (هاون را می‌گیرد و مشغول کوبیدن می‌شود)
- جواد: دستت درد نکنه... ثواب می‌بری... مرده‌ها برات دعا می‌کنن.
- جواد: دیشب نمی‌دونم مرده‌ی کی بود اشتباهی اومد خواب من... گفت حلوا می‌خوام... ترسیدم.
- عطا: مرده که ترس نداره.
- جواد: چه می‌دونم... تو هم خواب بد می‌بینی؟
- عطا: خوب و بدش رو نمی‌دونم... چند وقته خواب دخترمو می‌بینم.
- جواد: خدا رحمتش کنه...
- عطا: (از کوبیدن می‌ماند) از کجا می‌دونستی مرده؟
- جواد: ناراحت نباش... رفته پیش خدا... بکوب... بکوب.
- عزت: (عزت وارد می‌شود.)
- جواد: ... هل‌ها رو کوبیدی؟
- جواد: آقا عطا داره می‌کوبه...
- عزت: آه... آقای نوری... شما چرا اینکار رو می‌کنید... جواد!!! خجالت بکش.
- جواد: خوب می‌خواد کمک کنه... ثواب بیره.
- عطا: اشکالی نداره خانم... خودم خواستم.
- عزت: آخه درست نیست... جواد من می‌دونم و تو.

- جواد:** خوب آقا عطا هم مرده داره براش دعا می کنن امروز پنجشنبه است.
- عطا:** ولش کنین خانم... تموم شد.
- عزت:** دستتون درد نکنه... خدا اموات شما رو رحمت کنه... ببخشید این بچه گاهی وقتها دست خودش نیست.
- عطا:** زنم یه ماه پیش مرده...
- جواد:** دیدی گفتیم؟
- عزت:** جواد!!!
- جواد:** ببخشید...
- عزت:** خدا رحمتش کنه...
- جواد:** اینجای دلت درد می کنه آقا عطا؟!... بیا... بیا ببرمت بالا پشت بوم دلت و ا شه...
- عطا:** ممنون... باید برم بیرون... فعلاً...
- (عطا از در بیرون می رود و جلوی در با فیروز که وارد می شود برخورد می کند...)
- فیروز:** سلام.
- جواد:** سلام آقا فیروز... چک و سفته ها رو آوردی؟
- فیروز:** نه، نمی دونم چرا اشتباهی حکم تخلیه رو آوردم.
- جواد:** ای بابا... تو چقدر گیجی... گفتم چک و سفته ها رو بیا... رفتی حکم تخلیه آوردی؟
- فیروز:** آدم بیخود گیج نمی زنه جواد... یه چیزهایی میره رو مخ آدم که قاطی می کنه.
- جواد:** حالا عیب نداره... الان که فهمیدی... برو بیارشون؟
- عزت:** جواد!!!

- فیروز:** چک و سفته‌ها تو بانک... قراره پول بشه.
- جواد:** خوب برو ازشون بگیر... بگو مال مردمه... دیر می‌شه‌ها.
- فیروز:** مادرت نمی‌خواد من اینکار رو بکنم.
- عزت:** حرف زیاد می‌زنی... جواد...
- جواد:** بله؟
- عزت:** برو مغازه‌ی حاج قاسم ملافه‌ها رو بگیر.
- جواد:** مگه شنبه شده؟
- عزت:** گفتم برو...
- جواد:** خوب گناه داره حاج قاسم آقا هی من الکی برم دم دکونش.
- عزت:** ...
- جواد:** باشه... رفتم...
- (از در بیرون می‌رود)**
- فیروز:** خوب عزت خانم... حالا چی میگی؟ هنوز هم مرغ یه پا داره؟
- عزت:** خیلی تند می‌رونی آقا فیروز... هنوز یه هفته تا دادگاه مونده... حکم تخلیه‌ات رو از کجا آوردی؟
- فیروز:** خیلی هم تند نرفتم... چند ماهه دنبالشم... چک و سفته‌ها رو گذاشتم اجرا.
- عزت:** بالاخره کار خودت رو کردی؟
- فیروز:** مگه همین رو نمی‌خواستی؟
- عزت:** دلت آروم می‌شه آوارگی ما رو ببینی؟
- فیروز:** هنوز یه هفته وقت داری... هنوز می‌تونی فکر کنی.
- عزت:** فکر به چی کنم نامسلمون... به اینکه از چاله درآم بیفتم تو چاه.
- فیروز:** وقتی منو چاه می‌دونی پس بهتره به همون چاله قناعت کنی.
- عزت:** ذلیل بشی که از چاه ویل هم بدتری.

فیروز: فعلاً که من تو چاه ویلی افتادم که تو برام ساختی، نه راه پس دارم نه راه پیش... همه چیز دست منه و خودم دست خودم نیستم... چرا این عذابو تمومش نمی‌کنی.

عزت: تو عذاب خودتو می‌کشی و من عذاب همه رو.

فیروز: شوهرت مالم رو به باد داد و تو داری همه‌ی زندگیم رو به باد می‌دی...

عزت: من و این بچه این وسط شدیم گوشت قربونی... تو رو به اون کسی که می‌پرستی دست از سر من بردار... آخه من چه گناهی کردم که باید تاوان یکی دیگه رو بدم...

فیروز: چرا به من میگی نه؟ من... من... من چه ایرادی دارم؟ چرا وقتی می‌تونی خودت و این بچه رو نجات بدی لجبازی می‌کنی؟

عزت: همتون عین همین... از اون شوهر بی‌غیرت که بچه‌ی خودش رو ول کرد رفت چه خیری دیدم که حالا بخوام ناپدری بیارم سرش؟

فیروز: جواد دیگه بزرگ شده... همه چی رو می‌فهمه... چرا بهش نمیگی؟ چرا بهونه میاری؟

عزت: نمی‌خوام دل این بچه بشکنه... نمی‌خوام بفهمه باباش یه بی‌غیرته که مادرش رو طلاق داده و رفته پی کار خودش و همه‌ی بدبختیاش افتاده گردن من... گناه کردم؟ کار بدی کردم پای دلخوشی بچه‌ام وایسام؟

فیروز: همچین میگی بچه انگار، شیش سالشه، اون زندگی خودشو داره، اصلاً جواد رو بهونه کردی که به من نه بگی.

عزت: اگه تو به خونواده‌ات فکر نمی‌کنی من فکر می‌کنم، به بچه‌هات که همه‌ی عمر نفرینم می‌کنن... نمی‌خوام انگ نامادری هم بیاد رو همه‌ی روسپاهی‌هام. بد کاری داری می‌کنی فیروز... می‌خوای التماس کنم که دست از اینجا برداری؟

- فیروز:** من التماس می‌کنم... خوبه؟ من التماس می‌کنم... قبول کن
عزت خانوم...
- عزت:** نمی‌تونم...
- فیروز:** هم‌ماش بهانه است... من نمی‌دونم... آخر همین هفته میام برای
تخلیه اینجا... این آخرین حرف من بود... خوب فکراتو بکن...
(رسول وارد می‌شود)
- رسول:** چه خبره عزت خانم چیزی شده؟
- فیروز:** خدا حافظ.
- (می‌خواهد خارج شود که رسول جلوی او را می‌گیرد)
- رسول:** وایسا بینم کجا؟
- فیروز:** به شما چه ربطی داره... برو کنار.
- رسول:** عزت خانم، چی شده؟ این آقا کیه؟
- فیروز:** گفتم به شما ربطی نداره.
- رسول:** خیلی سروصدا می‌کنی‌ها... مگه نمی‌بینی دارم با یه خانم محترم
حرف می‌زنم.
- عزت:** ولش کنین رسول آقا... طلبکار شوهرمه.
- فیروز:** شنیدی که چی گفت، دستتو بکش می‌خوام برم.
- رسول:** دستمو بکشم که هر روز بیای اینجا و سروصدا کنی؟!
- فیروز:** اگه پول تو رو هم بالا کشیده بودن همینکار رو می‌کردی.
- رسول:** یکی دیگه بالا کشیده، چرا نمیری همونو پیدا کنی؟
- فیروز:** اون؟ من که هیچ، دیگه دست هیچکی به اون نمیرسه... این گره
کور رو خود همین خانم به کارمون زد، یه امید داشتیم که اونم
ناامید کرد، حلالم دستم به همین ساختمون خرابه می‌رسه که
بکوبمش و شاید یه چیزی از توش دربیارم.

رسول: چی داره میگه این عزت خانوم، بکوبمش، بسازمش، خیلی خوشحالی‌ها، په خبر نداری... این مسافرخونه تازه راه افتاده و قراره بهترین مسافرخونه ای منطقه باشه، مگه نه عزت خانم؟
والله، آقا رسول... شما...

رسول: پس چی شد؟ ها باریک الله، دیگه نبینم حرف کویدن و ساختن و این حرف‌ها رو بزنی‌ها!

فیروز: برو کنار آقا، من حوصله‌ی این مسخره بازی‌ها رو ندارم.
رسول: مسخره بازی خودتی، این ساختمون صاحب داره، صاحبش هم که این خانوم محترم باشه، با ما شریک شده.
فیروز: شریک، شریک چی شده؟
عزت: آقا رسول...

رسول: نه بذار بدونه، مگه ازش می‌ترسی که پنهون می‌کنی عزت خانوم، خوب گوشاته وا کن، ما از آبادان اومدیم و تو ای مسافرخونه شریک شدیم، داریم با هم اینجا کار می‌کنیم، طلبت هم هر چقدره تا آخر هفته خودم صاف می‌کنم... فهمیدی؟
فیروز: باریک الله عزت خانوم، چیزی به من نگفته بودی، از کجا همچین شریک‌های دست و دل بازی گیر آوردی؟

رسول: دیگه قرار نشد تو کار ما فضولی کنی، می‌ری دنبال کارت دیگه هم اینجا پیدات نمی‌شه‌ها!

فیروز: خیلی خوب، باشه، مثل اینکه اینجا یه خبرهایی بوده و ما نمی‌دونستیم، عزت خانوم زودتر می‌گفتی که ما هم تکلیف خودمون رو بدونیم.

رسول: حالا که دونستی، بفرما.

- فیروز:** فقط یادت باشه من بدهیم رو یه جا می گیرم... نقد نقد... خوش باشین.
- (فیروز خارج می شود)
- رسول:** خوش اومدی... (به عزت) والله به قرآن، بعد می گن آدم چرا عصبانی می شه...
- عزت:** آقا رسول، شما چرا این حرفها رو زدین؟
- رسول:** خو یارو خیلی پر روئه، خیال می کنه چون طلبکاره باید هرروز بیاد اینجا سروصدا کنه... خو غلط کرده.
- عزت:** ولی اون طلبکاره، پولشو می خواد... اگه هفته ی دیگه بیاد من چی بهش بگم.
- رسول:** یعنی چه چی بهش میگی؟ خوب پولشو می دیم... عزت خانوم آب خنک دارین، دارم هلاک می شم از تشنگی، خو لامصب چقدر گرمه.
- عزت:** الان براتون میارم...
- (به بستو می رود، رسول روی مبل وا می رود. نور می رود. خلیل، حکیمه و رسول روبروی هم روی مبل نشسته اند.)
- خلیل:** والله به قرآن مو نفهمیدم تو دیوونه ای، عاقلی، چی هستی؟
- رسول:** هیس... یواش...
- حکیمه:** خلیل...
- خلیل:** خو آخه تو نگاه بکن به کارهای این... آدم عاقل این کارهایه می کنه؟
- رسول:** بابا، آبروریزی نکن... بلند شو بریم تو اتاق داد و هوار کن... چه غلطی کردم دهنمو واز کردم.
- خلیل:** خو آدم باید یه حساب و کتابی تو زندگی اش باشه نه؟ همیطور از رو باد معده مگه می شه آدم حرف بزنه؟

- حکیمه:** یواش تر خلیل... یه وقت میان می‌شنون‌ها...
- خلیل:** غیرحرف مفت خیری نداره.
- رسول:** مو یه چیزی می‌دونم که میگم...
- حکیمه:** رسول، ننه خو تو چه می‌دونی که نمیگی؟ اگه چیزی شده بگو...
- رسول:** چیزی نشده... بابا، چند دفعه بگم، مو از ای مسافرخونه خوشم نیما... ای پسره خل و چله حالمه بد می‌کنه... دلم نمی‌خواد دیگه اینجا بمونم.
- خلیل:** آخه این هم شد حرف، چرا ای سه روزی که اینجا بودیم از این حرف‌ها نزدی؟ یهویی یادت اومد که از اینجا خوشت نیما.
- رسول:** مو از همون اولش هم گفتم اینجا نیابین... شما هول شدین، یه بچه‌ی دیوونه سرت شیره مالید؛ ای همه مسافرخونه ارزون و تمیز تو این شهره... اون وقت تو مانه آوردی تو این جای تنگ و ترش با اتاق‌های کثیفش... مگه نمی‌گفت از بالای مسافرخونه حرم معلومه... پس کو؟
- خلیل:** مگه تو رفتی که میگی نیست؟
- رسول:** نه... اما می‌دونم نیست... بابا این پسره خله... مو بدم میاد از اینجا...
- عزت:** رسول ننه ای چه حرفیه... نخوبه... گناه داره دربارهی اون بیچاره این طور حرف می‌زنی.
- خلیل:** همو زبون بسته‌ای که تو بهش میگی دیوونه عرضه‌اش از تو بیشتره... داره همپای ننه‌اش کار می‌کنه و خرجشو در میاره.
- رسول:** بیا همینم کم بود که‌ای خل و چله رو بزنه تو سر مو... خوبه که کاری برام نکردی ایطور صدات سرم بلنده، خوبه که از بچه‌گی خودم کار کردم.

- حکیمه:** رسول، دردت به جونم بسه، خلیل صلوات بفرست...
- خلیل:** آ... کار کردنت هم دیدم، رفتی جنس قاچاق کردی و افتادی زندان و آبروی مانه بردی... این کار کردنت بود.
- رسول:** جنس قاچاق کردم چون کار دیگه‌ای نبود که بکنم... چون جنابعالی زورت اومد دست کنی جیبت چند تومن از او پول‌هایی که معلوم نیست چی کارشون می‌کنی رو خرج کنی تا مغازه راه بندازم.
- خلیل:** اگه مغازه راه بنداز بودی دلم نمی‌سوخت، تو پول می‌خواستی الا فی کنی.
- رسول:** همه‌ی عمرت دردت ای بوده که یه ریال از پولات کم نشه، خو منم نمی‌خوانم با این پول‌ها چی کار کنی؟
- خلیل:** می‌خوام برم خرج زن و بچه‌ام که تو کویت نشستن کنم... خو ناخلف چه برای خودم خریدم؟ چه برای خودم کردم؟
- رسول:** خو مو همینم نمی‌فهمم؟ ننه به خدا مو با سه ملیون می‌تونستم دکون کوچیکه راه بندازم... همونکه حالا بشیر نشسته توش... ننه با سمبوسه فروشی پراید خریده... سه سال از مو کوچیکتره، بچه‌اش داره می‌ره کلاس اول... مو هنوز سربازی هم نرفتم.
- خلیل:** خو اون هم از بی‌عرضه‌گیته... ای همه آدم رفتن تو هم می‌رفتی... کی جلوته گرفت.
- رسول:** یه چیز ازت خواستم اونم نکردی... گفتم مو نامزد دارم... بیا تا خریدنی چند تومن بده سربازی مونه بخر... هی ندارم... از کجا بیارم.
- حکیمه:** رسول... عزیزم حالا درست می‌شه...
- خلیل:** نامزد بازیت هم دیدم... دلمه خون نکن رسول که هر کاری کردی فقط با آبروی ما بازی کردی.

رسول: آ... راس میگی... مو شدم لکه‌ی ننگ ای خونواده... مو که دارم خودم همه کارمه می‌کنم آبروته بردم، ای خدا کجایی؟ خو اینجا رو هم یه نگاهی بنداز.

حکیمه استغفرالله... رسول... زیون به دهن بگیر.
خلیل: کفر نگو ناخلف تو شهر امام غریب... همه‌ی عمرت دو رکعت نماز هم خوندی که لااقل توشه‌ی آخرت بشه؟ از این دنیا موندی اون دنیا ته خراب نکن.

رسول: نه تو خیلی خوندی... مو نفهمیدم تو کی مسلمون شدی؟ از موقعی که یادم میاد سال‌ی یه بار نماز می‌خوندی حالا چطور شده که این همه حرف دین و پیغمبر می‌زنی؟
خلیل: مو نماز می‌خونم یا نمی‌خونم به خودم مربوطه... بعدش هم مو همیشه نوکر آقا امام حسین بودم و هستم.

رسول: خو ای قربونش برم امام رضا است... سوم کجا هشتم کجا؟
خلیل: مو نوکر همه شون هستم...

رسول: وه... سی آقای مو چه مومن شده؟ به قرآن بهت نمیداد... خلیل اورا چچی که همه‌ی شهر می‌گن یه روده راس تو شکمش نیست... آقا اینا امام و پیغمبرن... لاف آبادانی بر نمی‌دارن‌ها... بیهو دیدی زدن ناکارت کردن...

خلیل: با مو کل کل نکن که از جون خودم عاصم می‌زنم ناکارت می‌کنم‌ها...
حکیمه: خلیل، یواش... چته؟

رسول: ها... بیا بزن... بیا بزن تو گوشم... از همو اولش همی بودی، هرکی حرف حساب بهت می‌زد می‌زدی تو گوشش... بیا بزن

خلیل: خو تو حرف نمی‌زنی، زر می‌زنی... شد یه دفعه یه کاری کنی که یه باری از ما کم کنه؟ شد یه دفعه با مو و ننه‌ات بیای که تو ای

شهر غریب راهنه گم نکنیم... مگه تو خیر سرت پسر بزرگ مو نیستی؟ شد یه دفعه بپرسی بابا دردت چیه؟ مرضت چیه؟ از ای ننهات پرسیدی؟ همش فکر الافی و عیش خودتی

چه عیشی؟ سی سالمه نه کاری دارم، نه پولی دارم نه کسی دارم که پشتتم باشه... تو که آقای مونی بجای اینکه دستمه بگیری هی زدی تو سرمون... چه از جونم می‌خوای؟
(با عصبانیت از در مسافرخانه خارج می‌شود)

رسول:

رسول... رسول...

حکیمه:

ولش کن بذار بره...

خلیل:

خو تو معلومه چته؟ چرا با ای بچه کل کل می‌کنی؟

حکیمه:

حرف مفت می‌زنه ناخلف... ساکت و ایسم و هیچی نگم... ای بچه رو تو خراب کردی که ایطور پررو شده.

خلیل:

بابا خو یه خرده انصاف داشته باش... ای جوون چه دلخوشی داره، ها؟ او از کارش... او از دختر خاله‌اش که بعد سه سال نامزدی دادنش به کریم... ای از تو که نه پولش دادی سربازی شو بخره... نه پولش دادی کاری راه بندازه... خو کجا بره... چی کار کنه... حرف هم نزنه... داد هم نزنه؟

حکیمه:

اگه آدم می‌شد و به حرف مو بود جونمم براش می‌دادم... خو نیست لامصب... مو دلم پر درده حکیمه... دلم خونه... په کی به حرف مو گوش می‌کنه؟ کی به درد مو می‌رسه که داره می‌کشم؟
مو کجا برم داد بزنم؟

خلیل:

(جواد وارد می‌شود)

بالاپشت بوم.

جواد:

زهر مار...

خلیل:

به خدا می‌گم عمو خلیل... اینقدر خوبه...

جواد:

- خلیل:** بیا برو رد کارت... از چرت و پرت‌های اون خلاص شدم این اومد.
- جواد:** دارم می‌رم...
- حکیمه:** به این بچه چه کار داری؟
- جواد:** اشکال نداره ننه حکیمه، ناراحته... عمو خلیل دارم می‌رم به کفترها دون بدم... بیا با هم بریم همونجا تا دلت می‌خواد داد بزنی.
- خلیل:** می‌گم برو بچه...
- جواد:** رفتم... رفتم...
- (می‌دود و از پله‌ها بالا می‌رود)
- خلیل:** بلند شو بریم تو اتاق...
- حکیمه:** به خدا دل آدمه خون می‌کنی با کارات.
- خلیل:** تو خودته ناراحت نکن... ولش کن.
- حکیمه:** بابا قباحت داره همش دعوا می‌کنین... او جوونه نمی‌فهمه تو کوتاه بیا.
- خلیل:** چی کار کنم؟ به خدا دارم دیوونه می‌شم... مو... مو می‌دونم دردش چیه... می‌خواد بره اون ور آب.
- حکیمه:** کجا بره؟ چطور بره؟ اونکه خدمت نرفته.
- خلیل:** خدمتشه خریده بودم یه روز هم نمی‌موند. می‌رفت و دیگه معلوم نبود کی و کجا بینمش...
- حکیمه:** نه بابا... چه میگی خلیل... او می‌خواست خدمت نره که نامزدشه بیاره خونه...
- خلیل:** خبر نداری حکیمه... رحیم بهم گفت... گفت خواست به رسول باشه، می‌خواد بره دنبال یوسف و سامر... از وقتی که بچه‌های رحیم رفتن این هم هوایی شد... او سه ملیون هم نمی‌خواست دکون راه بندازه... می‌خواست بده کارتشه بخره...

- حکیمه:** خو... خو... حالا که کارت نداره بره... تو هم به جای اینکه هی بزنی تو سرش بهش بگو نباید بری.
- خلیل:** بگم نباید بری؟ مگه به حرف مویه... حکیمه همش می ترسم یه وقت یه طوری کارتشه بخره و بره...
- حکیمه:** ترس... نمی تونه... مگه الکیه.
- خلیل:** همه ی عمرمه گذاشتم پاش که روز پیری دستگیرم باشه... نمی دونی مو چه میگم حکیمه، رسول بره دیگه کی هست که دلم خوش باشه؟ به کی پشتم گرم باشه... او بره مو زمینگیر می شم...
- حکیمه:** خو لااقل ایقدر خون به دلش نکن... محبت کن به بچه ات...
- خلیل:** چه کنم؟... وقتی می بینم اسپرشم و او مونه مثل عدو نگاه می کنه خینم به جوش میاد... چه کنم؟
- حکیمه:** اونم تونه می خواد... مگه می شه بچه بواشه نخواد!... منتها جوونه... غرور داره...
- خلیل:** به خدا دردی که تو دل مونه تربیلی نمی کشه...
- حکیمه:** قربون دلت برم... ایقدر به خودت فشار نیار.
- (به طرف خلیل می رود که ناگهان درد شدیدی او را فلج می کند)
- خلیل:** حکیمه... حکیمه...
- حکیمه:** خلیل... خلیل.
- خلیل:** بیا... بیا بشین...
- عطا:** (وارد می شود) چی شده؟
- حکیمه:** (نالاه می کند) آخ... خدایا سرم... سرم داره می ترکه خلیل...
- خلیل:** نمی دونم... حالش بهم خورده... خدایا چی کار کنم؟
- عطا:** نگران نباش... الان خوب می شه (به سمت پارچ آبی که روی پیشخوان است می رود و لیوانی آب می ریزد)
- (عزت سراسیمه از پستو بیرون می آید.)

- عزت:** چی شده؟
- خلیل:** عزت خانم، حکیمه حالش به هم خورده...
- (عزت خود را بالای سر حکیمه می‌رساند... عطا لیوان آب را به حکیمه می‌دهد)
- عزت:** چت شده حکیمه خانم؟ آروم باش... چش شده خلیل آقا؟
- خلیل:** نمی‌دونم، یهو حالش به هم خورد...
- (نور می‌رود. نور کمی سالن را روشن کرده... شب است. خلیل درمانده روی میبل افتاده و سرش را میان دست‌هایش گرفته. روبرویش تعدادی برگه کاغذ دیده می‌شود. عطا از پله‌ها پایین می‌آید متوجه او می‌شود.)
- عطا:** شما هم خوابتون نمیداد؟
- خلیل:** سلام... نه... همینطوری اومدم پایین یه سیگاری بکشم...
- (عطا کنارش می‌نشیند)
- سیگار می‌کشین؟
- عطا:** نه... ممنون.
- خلیل:** دستت درد نکنه آقای...
- عطا:** نوری هستم... عطا نوری...
- خلیل:** آقای نوری... خیلی کمک کردین...
- عطا:** کاری نکردم...
- خلیل:** تازه اومدین؟
- عطا:** بله... زنت چه مشکلی داره؟
- خلیل:** فشار خون داره... می‌زنه به سرش و از درد زمین رو گاز می‌گیره.
- عطا:** دکتر بردیش؟
- خلیل:** (نگاهی به عطا می‌کند) آره...
- عطا:** خوب !!!
- خلیل:** خیلی جاها بردمش... همین رو گفتن... هر جا که بگی بردمش...

(عطا برگه‌های آزمایش را برمی‌دارد و نگاه می‌کند.)

عطا: فشار خون زنت طبیعیه...

(خلیل جا می‌خورد. کند)

خلیل: دکتری؟

عطا: نه... انگلیسی‌ام خوبه.

خلیل: خو فقط اینها نیست... این آزمایش‌های قدیمشه... دستت درد

نکنه... (برگه‌ها را از عطا می‌گیرد) باید برم بالا، یه وقت بیدار

می‌شه، ببینه مو نیستم خوب نیست.

عطا: یه دقیقه صبر کن...

خلیل: این دکترا هزار حرف می‌زنن... یکیش راس نیست... هیچ وقت به

دکتر اعتقاد نداشتم...

عطا: این آزمایش‌ها رو به متخصص نشون دادی؟ خیلی غیرطبیعیه...

خلیل: پس چی که نشون دادم... همش می‌گن فشارش بالاس... ای

فشار لامصب پایین نمیداد.

عطا: باید چند جای دیگه هم ببریش... ممکنه خطرناک باشه.

خلیل: همه جا بردمش. همه جا... همه...

(خلیل ناگهان زیر گریه می‌زند... عطا متعجب به او نگاه می‌کند)

عطا: چی شده؟ آقا؟ آقا؟

خلیل: خدایا این چه مصیبتی بود آخه؟

عطا: چی شده؟

خلیل: دیگه طاقت ندارم... دیگه نمی‌تونم...

عطا: آروم باش... چی شده؟

خلیل: نمی‌تونم... دیگه نمی‌تونم... زخم مریضی بدی گرفته...

عطا: چی؟

خلیل: می‌گن یه غده تو سرش دراومده که داره می‌کشدش...

(عطا حیرت‌زده به خلیل نگاه می‌کند)

دو سه ماه پیش سردردهاش شروع شد... اون موقع فشارش بالا بود... بردمش پیش دکتر گفت شاید از فشارش باشه... براش آزمایش نوشت... بعد معلوم شد... یه غده قد یه نخود تو سرش سبز شده و هی داره بزرگتر می‌شه... ای خدا خودت رحم کن... یا امام رضا دخیلت...

خلیل:

پس چرا گفתי فشارش بالاست؟

عطا:

خودش خبر نداره... غیر مو کسی نمی‌دونه... وقتی دکتر بهم گفت این درد رو داره دنیا رو سرم خراب شد... نمی‌دونستم چی کار کنم... نتونستم به خودش بگم... ترسیدم اگه بفهمه نابود بشه... بهش گفتم فشار خون داری... به دکتر هم گفتم چیزی بهش نگه... الان چند ماهه که این درد مثل زهر تو جونمه و نمی‌دونم باهاش چی کار کنم.

خلیل:

ولی بالاخره که باید بهش بگی... اون حق داره بدونه.

عطا:

اگه با دونستن خوب می‌شد هزار بار گفته بودمش... اما بدونه که چی بشه؟ که از وحشت هر روز ذره ذره آب بشه؟ دونستن غیر عذاب چه فایده‌ای براش داره؟

خلیل:

نمی‌تونن عملش کنن؟

عطا:

دکتر گفتن می‌شه عملش کرد... اما فقط بیست درصد ممکنه خوب بشه... یعنی هیچی...

خلیل:

بازهم امیدی هست... خیلی‌ها با امید کمتر از این هم خوب شدن. تو مثل اینکه دکتر رو نمی‌شناسی... فقط می‌خواین کار خودشونه بکنن... فکر نمی‌کنن طرف چه زجری می‌کشه... خودش... خونوادش... کارشون همینه... تن مریضه اوراق می‌کنن، شد شد... نشد هم که دست خدا بوده...

عطا:

خلیل:

عطا: بهتر از اینکه هیچ کاری نکنی... پس می‌خواهی دست رو دست بذاری تا بمیره؟

خلیل: کی گفته دست رو دست گذاشتم... الان فکر کردی برای چی اینجام؟ دکتر که جوابم کرد گفتم خلیل... یه راه مونده اونم آقا امام رضاست که قربونش برم کرمش زیاده... گفتم آقا مو نخواستم حکیمه رو بسپرمش به دکترا... آوردمش اینجا... آوردمش که شفاشو از خودت بگیرم.

عطا: نه... نه... دوباره نه...

خلیل: همه چیز که قرص و شربت و دوا نیست... وقتی دوا و دکتر جواب نمی‌ده، چی کار باید بکنم، ها؟ چه راهی دارم غیر دخیل بستن به حرم آقا؟

عطا: این یه بازیه... برای دیوونه کردن من.

خلیل: چی داری میگی آمو...

عطا: تو کی هستی؟

خلیل: یعنی چه؟

عطا: چرا این کار رو با من می‌کنی؟ چرا داری منو عذاب می‌دی؟

خلیل: چته آمو؟ مو که نمی‌فهمم تو چی میگی...

عطا: ولم کن آقا...

(با ناراحتی از در مسافرخانه بیرون می‌رود)

خلیل: صبر کن...

(نور می‌رود. رسول در حالیکه کیف دستی به دست دارد از راه پله پایین می‌آید... به اطراف نگاه می‌کند. بین رفتن و ماندن مردد است. روی میل می‌نشیند و سیگاری روشن می‌کند، بعد کاغذ و قلمی از جیبش بیرون می‌آورد و مشغول نوشتن چیزی می‌شود.)

جواد: (بلند) کجا؟ (می‌خندد)

- رسول:** (ازجا می‌پرد) ای درد بگیری... مگه مریضی آخه؟ این وقت صبح اینجا چه می‌کنی؟
- جواد:** (جواد به طرف پیشخوان می‌رود و زنبیل را روی پیشخوان می‌گذارد) بالا پشت بوم؟ داری می‌ری؟
- رسول:** کی؟ مو؟ نه... کجا برم؟
- جواد:** گفتم... مینا گفت تو نمیری. کیفتو چرا دست گرفتی؟
- رسول:** فوضولی؟ می‌خوام چیزی از توش در بیارم... نمی‌خواستم اونها بیدار بشن...
- جواد:** باریک الله... درآر...
- (رسول نگاهی به جواد می‌کند و کیف را باز می‌کند و دوربین را بیرون می‌آورد و روی میز می‌گذارد.)
- جواد:** این چیه؟
- رسول:** دوربین...
- جواد:** دوربین... آخ جون... دوربین...
- رسول:** یواش... همه رو بیدار کردی.
- جواد:** می‌دی نگاهش کنم؟
- رسول:** آره... بیا نگاهش کن.
- جواد:** دست درد نکنه... عکس هم می‌گیره؟
- رسول:** آره... فیلم هم می‌گیره.
- جواد:** رسول... یه عکس ازم می‌گیری؟
- رسول:** عکس می‌خوای چی کار کنی اول صبحی؟
- جواد:** بگیر... جون جواد... میگم مینا برات دعا کنه... بگیر دیگه.
- رسول:** خیلی خوب... وایسا ازت بگیرم.
- جواد:** اینجا نه... بالا پشت بوم...

- رسول:** اوهو... باز شروع کردی... بیا همینجا یکی ازت بگیرم. کار دارم.
- جواد:** می خوامی بری؟
- رسول:** نه؟ برم جهنم؟ هی بری بری... وایسا میگم.
- جواد:** اینجا خوب نیست... تاریکه...
- رسول:** اشکال نداره... فلاش می زنم برات.
- جواد:** فلاش چیه؟ عکس می خوام. حالا چی می شه مگه بریم بالا پشت بوم. دور نیست که.
- رسول:** مونمی دونم اون بالا چی داره که هی میگی بالا؟
- جواد:** اینجا چی داره؟
- رسول:** اینجا... تلویزیون... گلدون... میز... چه می دونم... کنار همین ها وایسا ازت بگیرم دیگه.
- جواد:** می خوام با کفترهام عکس بگیرم... با پرچم حرم آقا...
- رسول:** خیلی خوب... یه دقیقه وایسا اینهایه جمع کنم...
- جواد:** آخ جون...
- رسول:** جواد... تو... تو... می دونی لاف آبادانی چیه؟
- جواد:** همون که خودت هی به من میگی؟
- رسول:** آره...
- جواد:** نه...
- رسول:** خو یه چیزیه که بعضی وقتها آدمه مثل سگ از خودش پشیمون می کنه.
- جواد:** سگ؟ سگ کجا بود؟ چخه... چخه لاف آبادانی سگی... ولش کن رسول... بیا بریم بالا ازم عکس بگیر... جون من بیا دیگه...
- رسول:** خوب تو برو بالا من الان میام...
- جواد:** راس میگی؟ آخ جون...

- رسول: برو آماده شو منم الان میام...
- جواد: رفتم... زود بیایها... (از پله‌ها بالا می‌رود)
- رسول: باشه... (کیفش را می‌بندد. بلند می‌شود و بین رفتن و ماندن مردد است)
- جواد: (از راه پله سرک می‌کشد) رسول... بیا دیگه...
- رسول: باشه... گفتم برو آماده شو...
- جواد: رسول...
- رسول: بله...
- جواد: نریها...
- رسول: نه... برو...
- حکیمه: (نور می‌رود. حکیمه نگران از پله‌ها بالا می‌آید.)
رسول... رسول...
- حکیمه: (به اطراف نگاه می‌کند. ناگهان عطا از بیرون وارد می‌شود. حکیمه برمی‌گردد و عطا را می‌بیند.)
(ترسیده) سلام...
- عطا: سلام... ببخشید... ترسوندمتون.
- حکیمه: نه... خواهش می‌کنم... دنبال پسر م می‌گردم... شما ندیدینش؟
- عطا: رسول؟
- حکیمه: بله... ندیدینش؟
- عطا: دیروز دیدمش... چطور مگه؟
- حکیمه: نمی‌دونم کجا رفته...
- عطا: نگران نباشین، هر جا باشه برمی‌گرده...
- حکیمه: آخه می‌ترسم یه وقت...
- عطا: حالتون بهتره؟

- حکیمه:** چی؟ بله... دستتون درد نکنه... خیلی ممنون.
- عطا:** منم دخترمو گم کردم...
- حکیمه:** اه؟ کجا؟
- عطا:** تو همین شهر... زودتر از من اومدم... بی خبر... نمی دونم کجا؟
- حکیمه:** چرا بی خبر؟
- عطا:** مریض شدم... یهو... یه درد لعنتی شروع کرد تو جونش راه رفتن و اون مثل یه نهال کوچیک که باد زمستون بخوره بهش خشک شد... می خواستم ببرمش دکتر، اما نمی دونم کی اومد اینجا... گفت میاد شفا بگیره...
- حکیمه:** ایشالله امام رضا شفاس می ده... چرا نمی رین حرم دنبالش؟ حتماً رفته اونجا...
- عطا:** نه... نمی خوام برم...
- حکیمه:** چرا؟
- عطا:** شما اعتقاد دارین؟
- حکیمه:** به چی؟ به امام رضا؟
- عطا:** به اینکه شفا می ده؟
- حکیمه:** مو کیم که بگم عقیده دارم یا ندارم؟ مو بگم آره یا نه چه از او کم می شه؟
- عطا:** من به این چیزها عقیده ای ندارم... فکر می کردم دخترمو مثل خودم تربیت کردم...
- حکیمه:** خو او حتماً یه چیزی تو دلشه که اومده...
- عطا:** چی؟
- حکیمه:** به چیزی که دل آدمه قرص می کنه...
- عطا:** اون چیه؟ از کجا اومده؟

- حکیمه:** خو شما که می‌گین عقیده ندارین...
- عطا:** می‌خوام بدونم چیه؟ من پدرش هستم نباید بدونم چی تو دل دختر من بوده؟ چی بوده که اونو با اون حالش کشونده اینجا؟
- حکیمه:** خو برین پیداش کنین ازش بپرسین.
(خلیل وارد می‌شود. نگاهی به عطا و حکیمه می‌کند)
- خلیل:** سلام... اینجا چه کار می‌کنی؟
- حکیمه:** سلام...
- عطا:** سلام...
- خلیل:** چیزی شده؟
- حکیمه:** نمی‌دونم رسول کجا رفته؟
- خلیل:** نه، مگه اون به کسی چیزی میگه... این موقع صبح داری دنبال او می‌گردی؟
- حکیمه:** بچه‌ام حال و روز خوشی نداره.
- خلیل:** خوب می‌شه... تو غصه‌ی اونو نخور... برو بالا خودم می‌رم ببینم کجا رفته.
- حکیمه:** حالم خوبه... فقط دلم فکر رسوله.
- خلیل:** اوهو... میگم غصه‌ی اونو نخور... بچه‌اس مگه؟... برو.
- حکیمه:** باشه... با اجازه...
- عطا:** حکیمه خانوم... این قرص یه مسکن قویه... بفرمایید... اگه درد داشتین، آرومتون می‌کنه...
- حکیمه:** دستتون درد نکنه...
- خلیل:** راضی به زحمت نبودیم آقای نوری... دستتون درد نکنه.
- عطا:** ولی بهتره برین دکتر... سر دردها بالاخره یه دلیلی دارن.

- حکیمه:** دکتر زیاد رفتیم... می‌گن سن و سال و فشارخون به ناف هم بستن... هر دو با هم بالا می‌رن...
- خلیل:** انشاءالله به برکت آقا هر چی هست خوب می‌شی... ان شاءالله به برکت ای روزها هر چه مریضه شفا می‌گیره... ان شاءالله هرکی حاجتمند و درد کشیده است حاجتش تو ای روزها روا می‌شه... ما که دخیل بستیم به خودش... نذر کردم... ان شاءالله تا سه روز دیگه... روز هشتم به برکت امام هشتم حاجتمه می‌گیرم...
- حکیمه:** مو هم برا رسول نذر کردم... ایشالله کارش درست بشه... بچهام دیگه خسته شده...
- خلیل:** او کارش به دست خودش... اگه خودش بخواد همه پیش درست می‌شه...
- عطا:** خیلی چیزها دست خودمونه ولی ما بهش اهمیتی نمی‌دیم... چون قبول کردنش سخته.
- خلیل:** خوب آره... ولی...
- حکیمه:** بچهام دیگه چی کار باید بکنه... نمی‌دونم چرا گره افتاده تو کارش؟
- خلیل:** هر کی پشت به خدا کنه، خدا هم بهش پشت می‌کنه و درها رو بروش می‌بنده.
- حکیمه:** ایطور نگو به بچهام... مگه چی کار کرده؟
- خلیل:** الان چند روزه اینجاییم؟ یه بار شده بیاد باهامون حرم؟ آخه دیدی کسی بیاد مشهد و پاش رو تو حرم نذاره؟
- عطا:** من هم نرفتم.
- خلیل:** پس شما هم مثل مو گرفتاریتون زیاده.
- عطا:** آره... گرفتار خودم‌ام...

- حکیمه: با اجازه مو می‌رم بالا...
- خلیل: خیلی خوب برو... مونم می‌رم دنبال رسول.
- حکیمه: با اجازه...
- (از پله‌ها بالا می‌رود.)
- خلیل: حالتون خوش نیست آقای نوری؟
- عطا: نه...
- خلیل: یه وقت چیزی که بهش نگفتین؟
- عطا: چرا نمی‌بریش دکتر؟
- خلیل: چی؟
- عطا: هر چه زودتر ببریش دکتر امکان خوب شدنش بیشتره... هر روزی که اینجا بمونه بیماریش پیشرفت می‌کنه.
- خلیل: خوب وقتی دکتر جوابش کردن... وقتی گفتن بیست درصد ممکنه خوب بشه... چه کار کنم؟ بزور بگم باید خوبش کنین؟
- عطا: فکر می‌کنی اینجا خوب می‌شه؟
- خلیل: چه بگم؟ وقتی دستم از همه جا کوتاهه، دخیل بستم به کرم آقا... که نه به روی سیاه مو، به دل صاف این زن نگاه کنه که همه‌ی عمرش از خدا ترسیده... اینه مو نمی‌گم... تو فامیل و در همسایه حکیمه نه می‌شناسن که مومنه.
- عطا: پس از روی ناچاری آوردیش.
- خلیل: خیلی‌ها بعد ناامیدی از همه جا اومدن در این خونه رو زدن و جواب گرفتن... خیلی‌ها روسیاه‌تر از مو مریضشون رو آوردن بستن به باب المراد و شفا گرفتن.
- عطا: خیلی‌ها هم خوب نشدن.

خلیل: دلم روشنه که آقا حکیمه نه شفا می‌ده... سه روز براش نوبت گرفتم که ببندمش به باب المراد... هی ازم پرسید برای چی؟ گفتم که این سر درد از تنت بره بیرون... خو بد دردییه... دروغ هم بهش نگفتم... حالا فقط چشمم به کرم آقاس که شفاش بده...
عطا: اگه هم نده تو کار خودت رو کردی... حتماً حکمتی بوده که باید می‌مرده.

خلیل: مو زور زبون تونه نمی‌کنم... ایطور که راه پس و پیش آدمه می‌بندی آدم از جونش عاص می‌شه. آدم از خودش بدش میاد... فکر می‌کنم آدم کشتم و خونش هنوز رو دستم مونده.
عطا: من و کیلم... یعنی بودم... با حرف زدن پول در می‌آوردم.

خلیل: خو آقای وکیل... مو یه کم سواد چه دارم به تو بگم؟ غیر اینکه بگم دست از همه جا کوتاهمه گره زدم به ضریح آقا. گناه کردم؟
عطا: نمی‌دونم... خودت چی فکر می‌کنی؟

خلیل: مو همیشه می‌گفتم آدم زرنگی‌ام... هیچ وقت تا مطمئن نمی‌شدم ضرر تو کاری نیست، کاری نمی‌کردم... خیلی بالا و پایین کردم که آوردمش اینجا.

عطا: اگه خودت مریض بودی هم همین کار رو می‌کردی؟ می‌اومدی همین جا؟

خلیل: (مکث می‌کند) این چه سوالیه از مو می‌پرسی؟

عطا: وقتی پای جون خودت وسط میاد انگار قضیه‌ی اعتقاد و شفا و امام رضا یه کم فرق می‌کنه نه؟ چرا ارزش نمی‌پرسی چی می‌خواد؟ می‌ترسی چیزی که براش انتخاب کردی رو نخواد؟

خلیل: حرف‌ها مثل کارد می‌خوره وسط دلم... درد نکشیدی تا بدونی چقدر سخته آدم داغ عزیز بیینه... چقدر سخته آدم سختی عزیزش رو ببینه و ندونه چی کار باید بکنه.

- عطا:** من بلد نیستم برات دعا کنم... آرزو می‌کنم چیزی که دنبالش هستی واقعی باشه...
- (عطا بلند می‌شود و از در مسافرخانه بیرون می‌رود... بعد از چند لحظه جواد وارد می‌شود. دوربین رسول در دست اوست.)
- جواد:** سلام عمو خلیل... می‌خوای ازت عکس بگیرم؟
- خلیل:** جواد... این دوربین رسوله؟
- جواد:** آره... گذاشته برای من... ببین چقدر قشنگه...
- خلیل:** خودش کجاست؟
- جواد:** رفت...
- خلیل:** نگفت کجا می‌ره؟
- جواد:** نه... ولی برمی‌گرده... می‌خوای ازت عکس بگیرم عمو خلیل؟
- خلیل:** نه...
- جواد:** چته عمو خلیل سرت درد می‌کنه
- خلیل:** همه جام درد می‌کنه... جواد... همه جام...
- جواد:** گناه داری... خسته شدی خوب...
- خلیل:** جواد!
- جواد:** جونم عمو خلیل؟
- خلیل:** کفترات گرسنه نیستن؟
- جواد:** (گوش می‌کند) نه... چرا چرا چرا... یکی شون می‌گه من هستم...
- الان میام... الان میام.
- خلیل:** مگه چندتان؟
- جواد:** هشت تا.
- خلیل:** جواد، تو روز اول قول دادی مانه ببری بالا پشت بوم حرم آقانه
- ببینیم... پس چرا نبردی؟

- جواد:** آخه گرفتاری بودی عمو خلیل...
- خلیل:** حالا می‌بری؟
- جواد:** آره... دستاتو شستی؟
- خلیل:** می شورم... جواد؟!
- جواد:** بله عمو خلیل...
- خلیل:** می گم مو پاهام درد می‌کنه... می‌تونم بیام؟
- جواد:** آره... پاشو... پاشو خودم کمکت می‌کنم... عمو خلیلی دیگه...
(به طرف خلیل می‌آید و او را بلند می‌کند و با هم از راه پله‌ها بالا می‌روند. نور می‌رود. جواد نشستته روی مبل... گریه می‌کند و سعی می‌کند آواز می‌خواند.)
- جواد:** اگر دردم یکی بودی چه بودی... اگر غم اندکی بودی چه بودی...
(عزت وارد می‌شود)
- عزت:** جواد... جواد... چته مادر چرا گریه می‌کنی؟
- جواد:** (با خوشحالی) ننه... ننه... تونستم واقعی گریه کنم؟ به خدا گریه‌ی راس راستی‌ها... بین پیاز هم ندارم.
- عزت:** قربونت برم حالا چرا گریه می‌کنی؟
- جواد:** عمو خلیل رو بردم بالا پشت بوم... همینجوری هی شعر می‌خوند و گریه می‌کرد... منم نگاش کردم... این طوری شدم... به خدا.
- عزت:** خیلی خوب... بسه عزیزم... گریه نکن.
- جواد:** نه... خوبه... تازه یاد گرفتم.
- عزت:** بسه مادر... خوب نیست گریه کنی.
- جواد:** پس خودت چرا گریه می‌کنی؟
- عزت:** خوب تو اذیتم می‌کنی گریه می‌کنم.
- جواد:** نه... وقتی من خوابم هم می‌شینن گریه می‌کنی.
- عزت:** جواد...

- جواد:** جونم ننه...
- عزت:** اگه بفهمی یکی که دوش داشتی آدم بدیه... ناراحت می‌شی؟
- جواد:** مثلاً کی؟
- عزت:** یکی که فکر می‌کردی خیلی به فکرته... پشتته... دوست داره... همیشه کنارتته...
- جواد:** اه... ننه، مینا اومده بالا پشت بوم... الان میام...
- عزت:** جواد... جواد...
- (جواد بی توجه از پله‌ها بالا می‌رود... عزت سعی می‌کند خود را مشغول کند. اما نمی‌تواند و اشکش سرازیر می‌شود. عطا در آستانه در ظاهر می‌شود.)
- عطا:** ببخشید عزت خانم...
- عزت:** (برمی‌گردد و با دیدن عطا اشک‌هایش را پاک می‌کند) بفرمایین...
- عطا:** دنبال جواد می‌گردم...
- عزت:** رفته بالا... اگه کاری هست بفرمایید.
- عطا:** (متوجه گریه‌ی عزت شده) زنم که مرد فهمیدم تنها شدم... درد بدیه... ناغافل سراغ آدم میاد و یهو آدم می‌بینه گرفتار شده... روز به روز تو دل و جون آدم ریشه می‌کنه و آدمو ضعیف می‌کنه... ضعیف و شکننده...
- عزت:** بله...
- عطا:** گاهی وقت‌ها از خودم می‌پرسم برای چی اومدم؟ شب‌ها از خواب می‌پریم و وحشت می‌کنم که اینجا... مثل کسی هستم که اختیارمو از دست دادم... اینها همه از نشونه‌های بیماری تنهاییه... و گاهی اونقدر فشار میاره که آدم دنبال یه خواب... یه رویا راه می‌افته تا شاید کمی از دردش کم بشه... شما به خواب اعتقاد دارین؟

عزت: بعضی وقت‌ها...

عطا: آره... بعضی وقت‌ها خوبه آدم به یه چیزی اعتقاد داشته باشه... حتی اگه وجود نداشته باشه.

عزت: بچه‌ای ندارین؟

عطا: یه دختر داشتم... منم مثل همه‌ی آدم‌ها فکر می‌کردم یه روز بچه‌ام و بچه‌هاش می‌شن آرامش روزهای پیری‌ام... ولی نشد... دخترم مرد... حالا آرامش من خواب‌های آشفته‌ای یه که بعضی وقت‌ها اون توشون سرک می‌کشه...

عزت: خدا... رحمتش کنه.

عطا: خیلی سخته که آدم بخواد همه‌ی تصمیم‌ها رو خودش بگیره... حتی درباره‌ی چیزهای ساده‌ای مثل اینکه چه غذایی بخوری... کدوم کانال تلویزیون رو نگاه کنی... امروز چه لباسی بپوشی... اینها چیزهای ساده‌ای یه... ولی وقتی قرار باشه همشو خودت تصمیم بگیری می‌شه کابوس زندگی ات...

عزت: ...

عطا: خوب آدم دلش می‌خواد یکی باشه که بهش یه چیزی بگه... دلش می‌خواد یکی باشه که بهش بگه چی کار کنه... که باهاش حرف بزنه... باهاش مخالفت کنه... آدم احساس می‌کنه گم شده و پیدا شدن و نشدنش برای کسی مهم نیست...

عزت: ...

عطا: ببخشید... خیلی حرف زدم... گفتین جواد کجاست؟

عزت: بالای پشت بوم.

(نور می‌رود. حکیمه روی میبل نشسته و عزت کیفی کهنه و قدیمی را روی پیشخوان واریسی می‌کند. جواد کنارش ایستاده. عطا کمی آن

طرف تر برگه‌های کاغذی را وارسی می‌کند. خلیل کمی از آنها فاصله گرفته و در فکر است.)

حکیمه: خجالت زده‌ام به خدا... مو روحم از حرف‌هایی که زده خبر نداشت... اصلاً به ما نگفته بود...

عزت: خواهش می‌کنم... مهم نیست... اونم می‌خواستہ کمک کنه.

جواد: ننه حکیمه... تقصیر این سگه بود... چی بود... انداخته بود دنبال رسول... هول شد یه چیزی گفت.

حکیمه: مو که هر چی بهش گفتم نیومد... الحمدالله خلیل راضی‌اش کرده بیاد.

عزت: جواد، رسول اومد چیزی بهش نگی مادرها؟

جواد: نه... نه... نه... نه...

عزت: آفرین مادر.

جواد: آره... گناه داره... مثل سگ پشیمونه.

عزت: جواد؟!!

جواد: خودش گفت... به خدا ننه حکیمه.

حکیمه: عیب نداره مادر... خلیل... خلیل...

خلیل: ها؟!!

(حکیمه به طرف خلیل می‌رود)

حکیمه: چرا نیومد؟

خلیل: میاد حالا... چه عجله ته؟

حکیمه: می‌گم نکنه نیاد... نکنه یه وقت گفتنی تو کارتشه گرفته باشه بره؟

خلیل: نه... کارت از کجا بگیره؟

حکیمه: چه می‌دونم... شنیدم اینجا می‌فروشن.

خلیل: نه... داره میاد...

- حکیمه:** چطور به حرفت شد؟ عجیب نیست؟
- خلیل:** نه...
- حکیمه:** چته؟ طوریت شده؟
- خلیل:** چیزی نیست... یه وقت اگه اومد چیزی نگی... حرفی بهش نزن
- جواد:** (عکسی را از توی کیف بیرون می کشد) اه... بابام... بابام... ننه حکیمه... بابامه...
- حکیمه:** ببینم... به به... به به...
- جواد:** عمو خلیل ببین...
- خلیل:** آفرین... آفرین به بابات...
- عطا:** عزت خانم... چیز دیگه ای پیدا نکردین؟
- عزت:** چی مثلاً؟
- عطا:** قرار دادی؟ سندی؟ سفته ای؟ هر چی؟
- عزت:** نه... فکر نمی کنم... هرچی بود همین ها بود که دادم خدمتتون.
- عطا:** چیز مهمی تو اینها پیدا نکردم...
- عزت:** والله همه ی کاغذهای کاری شون دست فیروز بوده... فقط همین
- یه کیف اینجا بود که گشتم.
- عطا:** بهتره بازم بگردین...
- جواد:** آقا عطا خودتو خسته نکن... فیروز خودش چک و سفته ها رو میاره
- میده...
- (موبایل خلیل زنگ می خورد. خلیل جواب می دهد)
- خلیل:** الو... سلام... چی؟ باشه... نه... میگم نه... خیلی خوب... خدا حافظ...
- (همه منتظر نگاه می کنند)
- رسول بود... داره میاد.

- عزت: اگه اجازه بدین... ما می‌ریم تو...
خلیل: دستتون درد نکنه.
عزت: بیا بریم جواد.
جواد: کجا؟ من می‌خوام نگاه کنم.
عزت: بیا می‌گم... زشته...
(جواد و عزت به پستو می‌روند)
عطا: منم فعلاً می‌رم بیرون...
خلیل: دستتون درد نکنه آقای نوری... ببخشید
عطا: خواهش می‌کنم... فعلاً...
(عطا خارج می‌شود)
خلیل: حکیمه... تونم برو بالا...
حکیمه: مو برا چی؟
خلیل: خودش گفته... برو بالا خودم می‌ارمش...
حکیمه: باشه...
(حکیمه از پله‌ها بالا می‌رود... خلیل در سالن قدم می‌زند و با تلفنش ور
می‌رود... بعد از چند لحظه رسول وارد می‌شود. چند لحظه به هم نگاه
می‌کنند و بعد رسول گریان خود را در آغوش خلیل می‌اندازد...)
رسول: کجاست؟
خلیل: بالا... رسول... ایتور نکن... می‌فهمه‌ها.
رسول: (اشک‌هایش را پاک می‌کند) چند وقته؟
خلیل: تقریباً شیش ماه...
رسول: چرا زودتر بهم نگفتی؟ ها؟
خلیل: هیس... یواش...
رسول: چه باید بکنیم؟ ها؟

- خلیل:** او هو... رسول... خودم دلم خینه... خودمه شل کنم اینجایه سیل
می بره از اشک مو... می خوام بفهمه؟
- رسول:** باشه... باشه...
- خلیل:** ... مو می رم بالا یه وقت نیاد پایین... بعدا حرف می زنیم... تو هم
دس و ریته بشور بیا... ایطور نیای ها...
- رسول:** باشه... برو...
- خلیل:** رسول... چون مو یه کاری نکن بفهمه...
- رسول:** باشه، آقا... بچه که نیستم...
- (خلیل از راه پله بالا می رود. رسول بلند می شود و به دستشویی می رود.
بعد از چند لحظه بیرون می آید... آشفته است... می خواهد دوباره وارد
دستشویی شود که جواد او را صدا می زند.)
- جواد:** رسول... اومدی؟
- رسول:** اه... جواد... چطوری... خوبی؟
- جواد:** کجا بودی؟ گم شدی؟
- رسول:** آره دیگه... ایقدر تو گفتی گم نشی تا گم شدم.
- جواد:** گفتم حواست باشه...
- رسول:** چرا نیومدی دنبالم...
- جواد:** تو گولم زدی...
- رسول:** کی؟
- جواد:** مگه نگفتی میام بالا پشت بوم ازت عکس می گیرم.
- رسول:** خو دیرم شده بود...
- جواد:** دست درد نکنه... خیلی قشنگه...
- رسول:** قابل تو رو نداره...

- جواد:** حالا میای بریم عکس بگیریم؟ الان خیلی خوبه... فکر کنم مینا هم باشه...
- رسول:** باشه... تو برو... مو الان...
- جواد:** ...
- رسول:** خیلی خوب... بریم... همین الان می‌ریم...
- (هر دو با هم از پله‌ها بالا می‌روند. نور می‌رود. شب است... نور کمی سالن را روشن کرده است... خلیل درمانده روی مبل نشسته و سیگار می‌کشد. عطا نیز کنارش نشسته)
- خلیل:** سیگار می‌کشی؟
- عطا:** نه.
- عطا:** سروصداتونو شنیدم...
- خلیل:** ...
- عطا:** پست حق داره. از دستش ناراحت نشو.
- خلیل:** درد مونه نمی‌دونی.
- عطا:** فعلاً که درد تو چون اون زن بیچاره است.
- خلیل:** هیچ دردی بدتر از شک نیست... می‌کشه لامصب...
- عطا:** پس شک کردی؟
- خلیل:** حرفاش از نیش مار کشنده تر بود... بهم گفت تو به خاطر اینکه پول عمل دکتر ندی مادرم رو برداشتی اوردی اینجا.
- عطا:** تو که اینکار رو نکردی؟ منظورم اینکه که همچین قصدی نداشتی؟
- خلیل:** نمی‌دونم.
- عطا:** چی؟ نمی‌دونی؟
- خلیل:** مو خدانه قبول دارم... مو نوکر امام حسینم... مو قربونش برم امام رضانه می‌شناسم... اما روزی که مونده بودم چه کار کنم... به این

فکر کردم که اگه قرار باشه پول بدم و حکیمه خوب نشه، بهتره که این پول رو به یه زخم دیگه‌ای بزوم...
باورم نمی‌شه.

عطا:

فقط فکر کردم... اما به خدا قسم به خاطر این نیوردمش امام رضا که پول ندوم... یدفعه به دلم افتاد که اگه راهی هست همینه... اما حالا تو شک افتادم... برای چی آوردمش؟ مو آدمی نبودم که خیلی به این چیزها اعتقاد داشته باشم... مو تو عمرم یه بار مشهد اومده بودم... اونم وقتی عروسی کردیم به اصرار حکیمه... ولی ایندفعه که رفتم تو حرم... یه حالی شدم... احساس می‌کردم یکی حواسش به مو هست... نمی‌دونم مثل کسی که داره یه کار اشتباهی انجام می‌ده... مثل کسی که دزدکی بره جایی... می‌خوام داد بزوم بگم قربونت برم مو ایمون دارم... ولی دوباره یه چیزی میاد سر دلم سنگینی می‌کنه... میگه دروغ نگو... به خاطر پول بود... چه کنم؟

خلیل:

هر کدوم ما دنبال چیزی هستیم که به دیدنش اطمینان نداریم... تو به دنبال شفای زنت... من به دنبال چیزی که بار شک رو از دوشم برداره... ولی جرات نمی‌کنم باهاش روبرو بشم... می‌دونی تا حالا پامو تو حرم نداشتیم.

عطا:

پس برای چی اومدی؟

خلیل:

من هم مثل تو دنبال معجزه‌ام... حق ندارم یه بار هم برای من اتفاق بیفته؟

عطا:

تو که خدای نکرده مریض نیستی... هستی؟

خلیل:

درد فقط توی تن آدم لونه نمی‌کنه... همه دردها رو نمی‌شه پیش دکتر برد. بعضی وقت‌ها تنهایی درمونی نداره.

عطا:

مو هم از تنهایی می‌ترسم... از اینکه بچه‌ام بذاره بره... از اینکه خدای نکرده حکیمه...

خلیل:

عطا: فرق من با تو اینه که به معجزه‌ای که دنبالشم اعتقادی ندارم...
من برای ندیدن اومدم و تو برای دیدن.

خلیل: مو هم نداشتم... اگه ای درد نبود... هیچ وقت دیگه هم یادش
نمی‌کردم.

عطا: حداقل به خاطر این به زنت مدیونی... دعا کن وجود داشته باشه...
به خاطر عذاب وجدانی که بعدا می‌کشی... مثل من که نمی‌دونم
به خاطر چی...

خلیل: چی؟

عطا: هیچی... گفتن بعضی چیزها فقط درد ادمو تازه می‌کنه.

خلیل: تو هم دل پری داری...

عطا: ...

خلیل: سخته که آدم اطمینان نداشته باشه... مثل اینه که زمین زیر پات
سفت نباشه.

عطا: من همیشه روی زمین سفت پا گذاشتم... فکر نمی‌کردم یه
روزی همه‌ی فکر و ذکرم چیزی باشه که همیشه با اطمینان
انکارش کردم... من نمی‌دونم دنبال چی هستم... شاید یه معجزه...
معجزه‌ای که بهش ایمان ندارم... معجزه‌ای که منو از این
بالاتکلیفی دائمی نجات می‌ده.

خلیل: فکر می‌کنی چی باید ببینی؟

عطا: نمی‌دونم... نمی‌دونم...

(نور می‌رود. نور کم‌رنگی سالن را روشن کرده است... هیچ کس در
سالن نیست... جواد از پله‌ها وارد می‌شود. گویی در خواب و بیداری
است... چیزهایی زمزمه می‌کند. نوری روی صورتش افتاده... توی
سالن می‌چرخد و بعد روی مبل می‌نشیند... سرش را میان دستهایش
می‌گیرد و به عقب و جلو تکان می‌خورد... کم کم به همان حالت روی
مبل دراز می‌کشد... صدای عزت که او را صدا می‌زند بلند می‌شود...)

- عزت:** جواد... جواد... جواد...
- (صدا در هم تنیده می‌شود و فید می‌شود. نور می‌رود. حکیمه، و جواد روی مبل نشسته‌اند... هر کدام یک سینی لوبیا و نخود در دست دارند.)
- جواد:** روسری‌اش هم آبی بود؟
- حکیمه:** آره... گفتمت خو... نمی‌دونم چی شد که حرف دراومد... گفت هر روز میاد...
- جواد:** خودش بوده...
- حکیمه:** خو تو از کجا می‌دونی؟
- جواد:** (بلند) اینها... پیداش کردم... کجا می‌خواستی بری سنگ ناقلا...
- حکیمه:** ولی تا به آقای نوری گفتم انگار برق گرفتش... نمی‌دونم چش شد... همین طور وایساد نگام کرد.
- جواد:** ترسیده ننه حکیمه...
- حکیمه:** مگه روح دیده که بترسه... آدم که از دختر خودش نمی‌ترسه.
- جواد:** اه... ننه حکیمه این سنگه؟
- حکیمه:** نه... این هم لوبیا ست... منتها رنگش عوض شده...
- جواد:** آخی گناه داری.
- حکیمه:** خلاصه طوری دوید سمت حرم که مو گفتم الانه که بخوره زمین... بنده خدا... نپرسیدمش چند وقته دخترشه ندیده...
- جواد:** شیش سال
- حکیمه:** (می‌خند) چی می‌گی جواد آقا... باز شروع کردی؟
- (عزت وارد می‌شود... چندین بسته سبزی در دست دارد)
- عزت:** سلام... خسته نباشین.
- جواد:** سلام ننه...
- حکیمه:** مونده نباشی...

- عزت:** بیا جواد... اینم سبزی... خیالت راحت شد؟
- جواد:** دستت درد نکنه. ایشالله حاجت بگیری... بری بهشت... پیش خود خدا.
- عزت:** باشه... حکیمه خانم من اینها رو ببرم میام کمک...
(به پستو می‌رود)
- حکیمه:** بفرمایین... حالا نمی‌دونم پیداش کرده یا نه... نیومدم.
- جواد:** میاد...
(رسول از پله‌ها پایین می‌آید)
- جواد:** اه... سلام رسول
- خلیل:** اینجاس... سلام.
- رسول:** ننه... کجا رفتی اول صبح؟
- حکیمه:** سلام... صبح بلند شدم دیدم شما نیستین... مونم رفتم حرم... الان برگشتم... شما کجا بودین؟
- جواد:** درست شد؟
- رسول:** آره... ما رفته بودیم بالا... آقام داره اجاقه درست می‌کنه برا پخت و پز... میگه بیا کارت دارم.
- حکیمه:** کار دارم...
- رسول:** حالا بیا... حیفه... می‌خواد یه چیزی نشونت بده.
- جواد:** برو ننه حکیمه... خودم اینها رو پاک می‌کنم...
- حکیمه:** باشه...
- رسول:** جواد... تو آقا عطا رو ندیدی؟
- جواد:** رفته حرم.
- رسول:** چی؟ رفته حرم؟ کی؟

- حکیمه:** راس میگه... صبح که مو رفتم حرم اتفاقی دخترشه تو حرم دیدم...
گفتمش آقات خیلی پیت می‌گرده... دلواپسته... گفت آقامه بگو بیاد
اینجا... می‌مونم تا بیاد...
- رسول:** خو حالا یا علی بلند شو... بلند شو بیا...
حکیمه: باشه...
- عزت:** (عزت وارد می‌شود)
سلام.
- رسول:** سلام عزت خانوم...
- حکیمه:** عزت خانم اینها ولم نمی‌کنن... الان میام کمک.
- عزت:** باشه... بفرمایین...
- حکیمه:** با اجازه
(رسول و حکیمه از پله‌ها بالا می‌روند.)
- عزت:** کجا رفتن؟
- جواد:** ننه اینو ببین... این بیچاره سنگ نیست‌ها... لویاست... نندازی‌اش
دور.
- عزت:** نه... نمیندازم... دیگه چی؟
- جواد:** دیگه... سلامتی.
- عزت:** جواد...
- جواد:** جونم ننه...
- عزت:** کبوترات هنوز از من شاکی ان.
- جواد:** نه ننه... از دلشون در آوردم...
- عزت:** خوب... پس... می‌تونم پیام بالا پشت بوم... نه.
- جواد:** آره...
(فیروز وارد می‌شود)

- فیروز: سلام
- جواد: سلام آقا فیروز... خسته نباشی... بفرما بشین... بفرما.
- فیروز: ممنون... چک و سفته‌های بابات رو آوردم...
- جواد: (فیروز کاغذها را روی میز می‌گذارد... نگاهی به اطراف می‌کند)
اه... دستت درد نکنه... زحمت کشیدی...
- عزت: (جواد به سمت در خروجی می‌رود)
جواد... کجا داری می‌ری؟
- جواد: مغازه‌ی حاج قاسم...
- فیروز: نمی‌خواد بری... من دارم می‌رم.
- جواد: نه... یادم رفته بود... امروز دیگه شنبه است... باید برم نه...
خداحافظ.
- عزت: (خارج می‌شود)
برای چی این کار رو می‌کنین؟
- فیروز: آدم گاهی وقت‌ها نمی‌دونه چی کار داره می‌کنه...
- عزت: خواهش می‌کنم آقا فیروز... منظورتون چیه؟
- فیروز: فکر می‌کردم با اینها می‌تونم هر کاری بکنم...
- عزت: خوب می‌تونستین...
- فیروز: نه... داشتم به خودم دروغ می‌گفتم... حالا می‌خوام حداقل با خودم
روراست باشم...
- عزت: من نمی‌فهمم شما چی می‌گید...
- فیروز: دارم خودمو خلع سلاح می‌کنم.
- عزت: برای چی؟
- فیروز: که شاید بهم اعتماد کنید...
- عزت: تو رو خدا این کار رو با من نکنید... من خودم تو کار خودم موندم.

- فیروز:** این کاغذها سودی برای من نداره... فقط منو از چیزی که می‌خوام دور می‌کنه... من... من آدم هوسبازی نیستم... من... من... من از اولش هم گفتم... پول نمی‌خوام... من... من عشق می‌خواستم...
- عزت:** آقا فیروز... صبر کنید... آقا فیروز... (فیروز از در بیرون می‌رود. نور می‌رود. در زیر نور کم‌رنگ مسافرخانه، روی میز جلوی مبل کاسه‌ی آشی به چشم می‌خورد. صدای کبوتران و صدای همه‌ی مسافران و عزت و جواد که روی پشت بام هستند شنیده می‌شود... حکیمه صلوات می‌فرستد...)
- رسول:** بالاخره به آرزوت رسیدی جواد... هم‌مونه با هم کشوندی بالا پشت بوم.
- جواد:** من که نبودم... امام رضا بود.
- عزت:** جواد... بس کن... از همین جا می‌افتی پایین‌ها...
- جواد:** بیفتم... مگه چی می‌شه... امام رضا می‌گیرتم.
- عزت:** استغفرالله.
- عطا:** عزت خانوم... طول می‌کشه ما زبون جواد رو یاد بگیریم... دعواش نکنین.
- رسول:** مو فقط نمی‌دونم جنسش چیه؟
- خلیل:** بس کن رسول...
- حکیمه:** می‌خوای همینطور ما رو سرپا نکه داری؟ خسته شدیم... بگیر دیگه.
- عزت:** زود باش مادر، اش داره سرد می‌شه...
- جواد:** خیلی خوب وایسین دیگه... آقا عطا... شما بیاین اینور تر... آفرین... ننه حکیمه بچسب به عمو خلیل...
- عزت:** اه... جواد زشته...
- حکیمه:** عیب نداره عزت خانم.

- عمو خلیل دستتو بذار رو سینه ات. **جواد:**
 خوبه؟ **خلیل:**
 ته... مثل اینکه می‌خواهی سلام کنی به آقا. **جواد:**
 بیا... خوبه؟ **خلیل:**
 آره... حالا همه دس بگیرین سمت پرچم حرم آقا... آفرین... یک **جواد:**
 دو سه.

پایان

تایستان ۸۸